

کتابخانه
مجلس شورای

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۵۱
۱۸
۸۸

۱۳۵۱۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب _____

مؤلف _____

مترجم _____

شماره قفسه ۱۵۵۸۹

شماره ثبت کتاب ۹۱۱۳۵

جمهوری اسلامی ایران

۱۳۵۱۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب _____

مؤلف _____

مترجم _____

شماره قفسه ۱۵۵۸۹

شماره ثبت کتاب ۹۱۱۳۵

جمهوری اسلامی ایران

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۵۱
۱۸
۸۸



۱۵۸۹۹۱۳۵

ص ۲

ابر آزاری پرور آید به خوشتر از اینست گویم خاک را چون توانی نمود و آب را
 آینه جهان بین ساخت نه آب را با خاک آرایش بلکه خاک را با واسطه آب پرورش
 است تیغ زبان را از باب فهم در گفتار خداوندیش کند و حکم جهانمطاش
 بر جس قلب نیازمندان چون نوشت در شنبه پرستش صمدی را شاید که هر
 ساعت ضمیر را از پرده عدم بجلوگاه ظهور آورد و قطره باران بهاری را گوهری
 شاهوار و قطره آب منیر را که خدش منی در سر دارد در جسم هر جمیده نگاری
 نگار سازد و بر آن صورتی آتشین و اعلیٰ ممکن داده بهر حجر عارض زلف غیرین
 گشاده به از آتش عارض خزن آزدگان سوخت و از اهل ممکن تک بر جرحت
 بدلان اندوخت به باغ غیره بر تخرادر مهترین نهالی سازد و به اندک زمانی
 آن نهال را با بالاس الوان با قامت خرامان بر افرازد و نه از معصیت عاصیان
 ذیل عاطقتش را آرایش به و نه از عبادت شب نشینان اسین فرحتش را
 آرایش به مدبری است بی دیر و خالق هستی شپه و نظیر به سینه اسفینه
 لوله معرفت او گردانید و قطره باران معرفت را در بحر سخنانی او
 پرور آید به خدایب زبان از استان سراسی و ما و لیل بعد از مخلصین او سخنگو
 گردانید و شربزار عطار را با گلش را و لکم نظردانی ملکوت السموات و السموات
 و الارض او نمود و سیر غویم به در قاف حرکت متیجر به در سمنه در خیال در آتش

ص ۳

سودا را خام متفکر به دست فهم بدین علوش رسد به نهار و هم بساخت
 جلالش راه یابد به بنی نینده ایست که تا بحکومت را انداخت و دست
 نمود و جبار است که تیغ شیشه ضعیف را بر جان پستان کوه توان برنده
 و کار گرفت به آدم و الفضیلت نطق امتیاز بر سایر حیوانات داد
 که بهر طریقی راه صواب پوید به و در باز ارجو هر فرد شرف و خواستش
 نگزیند به هر زبانی که تواند شکر نعمت پدر یفش را قوت جان و وحد
 سپاس ذات مقدس سبحانی را داد ای سر زبان را ندیده پرده بنده گیش
 را بنیاض بهستی ندر دین و ذکر خیرش را بجان پرورد دیت است از ادراک
 ذاتش شک میدان خیال به گشت از تعریف و صفش بهر زبانی در تعش
 به زیر که مورد حمد کوه گرانی نتواند بخیزد ای که در عدم وجود هستی همین نغز
 با مغر شمار بس که بلند با هر حیوانی از بر ارد و روزه عتق فانی نکته سنج
 و بر ارجیت کلام سنجی رنج باشد و چه پست فطرت انسانی که کم از حیوان
 باشد و سینه که خزن اسرار الهیست بنیاض افوس خراشد به مستوجب نیت
 که شکر و سپاس چنین خداوندی را بجا آید که هر پست خردی بکنه صفاتش
 نبرد که او را نمی توان سپرد به ذات مبارکش شایسته ستایش نه چند است

دیوان خرم مرد خال خال در پیر و الدج که در بحر قتی نظر متفکر به نهار و هم بساخت
 وزیر کلبه کلبه که در دهنه شکیب کلمه دار و کتبین بی سکه در قی بر زار دشت بدر و کوه در دشت
 آرایش هر مطلع و پریش هر مطلع ستایش صانعی است که در گرام مبارکش
 فرح بخش روح و شاد روح را از صفات پسندیده اش قنوجی صانع
 خاکی از خاک ری بر آستان جلالش بر چهره شاد آمال غازه کمال بی انداز
 دارد پس ای عزیز پادشاه هر بندگی سزا است که به صاحب نازد ابر بارگاه قهارش
 روینا نهیت و چاکری سلطانی را دارد است که بر ارباب کرم را بر دربار عاشق چشم
 بر کرم عیم و دست بر ذیل غایت جاری در از دست مفرغ فودیت لایزال قدیم است
 به نزه ال به خشم غمزه اسفطش مهر افراشته بر سرست با حکمت که سبب حکمتش به از خدای
 کار خدایان لطافت بر آرد به بر هر گلی بلیلی بکار و به سبزه سبزه ساخت
 و صبار از حشرش به در بچ و تاب انداخت به از بخوان را چهره خونی به دلالت
 داغ درونی به داد به نرگس را چشم محو و صبار از خدای چشم را بخور نمود حکیمی است
 که کار را طاعت یاقوتی به به و بلند را داغ یاقوتی به چین نهد به سبزه را از نور رنگ
 و غنچه را دلی چون دل عاشقان تنگ گردید خنده بر گلر آموخت و ناله بر دل بلبل انداخت
 نیت یکی نغز زنان از و صد دل شک یکی پرده دران با خاطری شک به سر پنجه
 نسیم صبارش از زلف عروسان چین گردانید و اطفال اشجار را در اسرار بر شحات

که بدست شاه و هم آید: و فهمم رانند چندان قوه ادراک هست که تواند دامن
خداوندیش را بمقتضای معرفت آراید: پلک آلاکسین عن غایت صفت
عن کینه معرفتیه بعد از شکر و حمد فرازنده این سر اداق پستون و سپر از شای
قادر همچون: درود نامعد و در بر نامحسوس حق و انس زیب بخش سریر سردی
و زینت افزای اودنگ پیغمبری: بیگانه گوهر صدف در تیم و لؤلؤ پشاهوار
بحر رحمن الریم: انجن افروز مخفای شمع: که در شریعت انتخاب اصداق دیگران
فرج: خواجیه الیه که عالم امکان را جان و ضووت لاسکان اوزاسکان: بی
معراجش پست ترین عروج: پیر افضا فرانش افتاب ماهرانند طلوع
و نیدار از عروج: از طبیعت انانی وجود مبارکش خارج و انبار ادر دیوان
کمالش حاجی تاراج است: بر اوست دریا دریا علم و با اوست کوه کوه دانش
پیغمبران را سالار و پیشوایان بر استان نبوتش خاک را به مطمع
و مقطع افرینش: و شاه پست دیوان دانش و پیش: انکه از نیستی باعث
عالم اجمالی است: و شعفه خورشید جمالش مطمع افق نیز دان پرست گردید:
انگشت رسالت را نگین: پیغمبران بر درگاه هدایتش خاک نشین: جهان
بصفا قدم مبارکش زمین گردید: و اخضر سبجانی نثار رسید که جا الحق
نعم الباطن ان الباطن کان زهوقا باجین مراتب اعلا در اوج حد شاکسری

اوست اطلس پوش و الفصحی و اوست قصب بند و اللید از اسجی الفضا
چنان هست که آن برومند ز حال باغ مروت و آن سر و گلستان نبوت
شایسته چنین خلعت گران برهاست اوست کلید کنجینه شفا و تفک ارب
استانش چشم جهانیان را طوطیا بیت مرودت چشیده روز است
شده از بلایه محبت به کعبه وجود و حواجر چیدایش که مان را شده ز مهر دلیل
طیب ان رسالتش بر سر آسمانش پاینده است صاحب منبر سلونی او و محرم راز
اندرونی او اوست دردانه بکار وجود همه موجود بر درش سجود و نه زبان گشته با
خدا ابرار حدیث سر و خیر انسا احمد علیه من الصلوة اجلها و من التحیات اعظمها و
تسلیمات ممتازة بر آل اطهار او بلکه هر یک عالم محبت را جوهر مرکب و آسمان
شرافت را خورشید تابان کند خاصه مرکز دایره وجود و فلك بحر کرامت وجود
شاه ابرار و امید ان لافقی و تاجد اگر شود هر اقی به سر دفتر خوبان طناز سر حلقه
عاشقان جانان و در جهان بازی راه معشوق ممتاز به همه از حقیقت نیاز
مجاز بمضمون کو کشف العظ لا زودت بقینا محو ان رقم حق پرست
و دیباچه دیوان کشور است به بحر علم و ادب و برادرش راستیاع و سایر
درگاهش قارون و چشم داشت انعامش سر بود قلمون و نهنگان دریانش نقش
و دمنخو اسکی چو یگان پشته و طولیجان شکرستان مجتشر انسا کسری پشته

بی حکم جهان قطع و این سرورند هند و پیر اقصا و انش گزینان از قید
بلازمندیت آدم از زنجیر محبت که خلاص یافتند گریه و ملتی بران شه شاه
جهان بنوع از طوفان یقین میدان نمود و شربت نجات بنابینش در دلش مهری
از ان فخر زمین یافت موسی بنسخ چون طهر اندر رود و نیت یک بود که خزان
شهر و روزبان پیش کستان آتش نمود بر جان حلیه شربسره بود و صعد و افکنده
آتش طبعان که شد عجبی بچرخ چارین که سر نشین بود و بنمودش مهری
از ان و الامکان یوسف از زندان نجات که شد فارغ بدهر نام الله را نمیکرد
اگر و روزبان بر رفعت او بر سر آید باغ ان فخر احم کرد او حاتم در املکت
سلیمان زمان به حرمش بنین که بر او حوله از حق در حرم کرد و اسمعیل بران را
بر اشر جالفتان بنساید درگاه او فاروق حاتم بی خلاف به حاجب دربار او
باشند خید قدسیان به باغ اجماع عالم گشته از روز انزل و در بنو نرین بنی
نه معفم آسمان به دهم که قدرت ان که جلالتش در مذهب که ز فم خوب از صد
هزار ان نزدیکان شمس کی و شعر من اشرف نیم قابل و یک شعر من خاریت
کا و در ملکستان به اشرف انکه رگمان آستان است یا علی به از در حرم لطف
کن او را افران از آستان به همه طبعند و توئی مطاع به همه دلیلند و توئی شیخ
همه خاندند و توئی کار همه جزوند و توئی کار همه شترند و توئی خیرش تو کعبه دیگر

همه دیرینه همه خایند و توئی داخل همه جا بلند توئی گاهه همه محمد مند و توئی موجود
 و هر موجودی را بر آستان روبرو است و نیازمند آن را توئی را توئی
 قبله گاهه پادشاهان را توئی ملجا و پناه و توئی پست و ضعیف هر گمته توئی
 داروی در درد و دمنده توئی مدینه علم دارد و کعبه را از زینت و قرینت
 چون جا تو در نجف گرفت بر کعبه نجف شرف گرفت صلوات الله علیه و
 علی احدى عشر من ولده الی یوم القیام علی الخصوص بر تو کرامتستان
 شهادت و یکم تاز صحرا سعادت قربانی کعبه وفا و قدح نوش صحرای
 بلا جان باز کو حقیقت و سر فدکن کعبه طریقت و ینا کش برنجخت
 و بلا حشر رزم محبت و بلند یوسان غنا و دوط کلستان و فاسلطان
 کلگون قبا سرخ پوششید آن بلا و قر شاخ رختان نعیم و طادس
 صحن سر ارشد اندر حرم و حیم و خال بهشت امامت و تذرو کلستان
 کرامت و نور بخش دیده جهانیان و فرمان بر خلاق زمین و آسمان
 خامس آل عبا زینب دامان رسد زینت مفید قبول راحت جان پیغمبر
 و مرتضی علی را نور بر علیه الصلوة و علیه السلام سلام الله علی الحسین علی المستهدین
 معک و یالیت کنت معکم فتوز فوز اعطیا و لعن الله علی اعداکم و

مخالفکم اجمعین الی یوم الدین پس العزیزان حاضر و غایب غرض از تیراز
بندی این سخن و اوراق و سطراری این مرید دل مشتاق به نظر به افعال این
روزگار پر شر و نفاق که به چرخ که بر زوال است ذات خدای بهر است
لیکن در این سراچه فانی هر شخص بقدر فهم خود بر صفی روزگار که کار کند اشتیاق
که دنیا در در هم نیاید بکار به سخن مانده از او می آید کار به حیرت را در دلش که
همه اش مایه وبال است در نظر نیاید به قصد صیاحی که روزگار می داند خود مان
خوش به و عطر صحبت مرستان و ماغ جان را معطر داشت به برسم یا بود از این
به وجود تحریر و معطر شد به بیت غرض یا کار است گریه باز که است دنیا ندارد
بقای به امید است ما از یاد ان شفق به نمایندش از مهر از دعائی به بعد از
عهد که از رخ او ندیکانه به نور سحر و ال اظهار شرف شای چون نسیم صید کاهی به
که از چهره که سرخ نقاب کشیده به و دعائی مانند بار بهار به که از لطف نبغه
شک تبار بر باید به تبار در باره صدم صدم به و خدیو دار احشام به که دست
که بارش سحاب مزرع آزادی هر می پو است به وستان خارا شکافش برق
خرمن مخالف به بر دواست به از نفس خورش جهان خرم به رشته نظم
مملکتش به جد المثنی عدل حکم نمی نوبان از بوستان مکرش کایاس
نچیده و سلطان ترخوان لغت به در لغت سفره عام کشیده به بنرم آریان

مجالس کلام را دیده از شمع نخلدانش منور و عمن پیرایان بوستان
کمال را دماغ جان از جوش معطر اگر بر تو مهر جهانگیرش بر دره افتد
همانا آفتابی است سطح به اگر سمنده قهر بر مهر تازد سپیده را دم و میدان
خیز زیر که نفس دارد قاطع به از دست عدلش با فتنه و نوحه و از کند
مهرش دست ستم همیشه در گیر است به پست بجهت او به بچشم دلبران
خونخوار به بد و روانه به زلف مہوشان طراش دیهیم خلافت مرا و را طراش
به و تشریف سلطنت او را بر ازنده به گلش شریاری بهار به و دریا تاجداری
گوهری شاهوار است به پست طبع او چون گلشن فرخ سر دایم خوش هوا
را را چون روضه رضوان همیشه با صفا به و هو السلطان العدل با دل الاعظم
الحاقان اکامه الاکرم به ناظر المله و الشریع حاکم العدل و الانصاف به ماحی
رسوم الجود الاعتاق به نایب منایج السلطنة به عارج معارج الخلاف
ملک الملوک عالم مالک القاب اسم به ربی ارباب نادانی به و سبب سبب
هر بر شانی به خدیو ملک حکمرانی کردن گشتان را سر کند لطفش بسته به
ویلا کردن شتر را گستر از ریشه جان گسته به سرا قلم دانانی و سلطان
جهان دار به و جهان آرای جهان مدار به که جهان بی وجود مبارکش قابلی است

بی جان و ارب جان جان جهان و جهانیان جان را خدا رحمت جان
نماید به که جهان جهان از فیض عاشر در نعمت و عالم عالم خلق و خلق جنتش
مستغرق بحر رحمت زهر بزرگ شهر یار که بی دود نام مبارکش را شوان
زبان آور دیت که جهان خدا را در دین شه که از شرف به بعد از رسد و ال خلق
بر تر است به افرا سیاب چاکر و جنتش است به و دار اعلام و جسم خدم معن
چاکر است به لائالت اعلام نصر تر مرقع فی الاسلام و ماد است ایام حرمه
معدوه الی یوم المبعود غرض صفی آری این اوراق به در نظر باب او شریعت
به که در وجود انسانی که بر توی به ارضع کلک بر دانی است کنوز حقایق خوفانی
در انعام به و باب المعرفة حقانی به در اصا صحر لازم است بناء علی هذا هر بیان
باز از معرفت به و گوهر شناسان مخزن حکمت به نفس ناطقه انسانی را در
تا میز اصدا داشته به و گوهر شناسان مخزن حکمت به الی امثالی بحر معنی را
تعبیر سخن فرمودند به و بر این جهت با بهار خزان سخندانی گشته به بدست آویز
آویزه بلاغت بسی گوهرهای آبدار از ادبیای عمیق فکر بر آورده به و در
میخانه انهم از دست ساقی فکر چه به با چشمه اند به بر دوش و در سفسفس
گوهر بنظم ابد ارشان زینت پذیرفته به و شطرنج کلک در سلکتان به و بجز
زلف سلسله مویان به را چه آواز نا به و حیا گر خاتم مشکین ایشان چه و طبع

را چه غازه باست هر یک بقدم صدق صحر سعادت را سیاحتگر در هر کدام
به فکر البغایت مله شش و نه از فضل غایت بر ترقیات نفس افزوده اند
کنون که از پر تو حسن و نکته دانی خدیو کیتی ستان باز از سخندانی را و ثقی تازه و
کستان نکته سخن را طراش فی انداز است بغایت حضرت سبحان سبحان
نزد فی زمان متاع فضا حاکم و بجد اله و ارب الاحسان هان
رویش لغای محمد مزاج بلذت کلچند خاصه دره الحج اکل سلطنت و آئینه
جهان نما خدیت مهر سپهر روی و در استخوان عدالت کتری پست
شاه جهان و ما فر دین معین خلق در معرفت کتب بر آرد به انصاف تیر به
را بکار سپهر خون شده کار زمین رسیده به شمشیر کنگر ناف زرع آمل را به سیما
از شرب عذرا شیراب و بوستان خداوند کل از شرب سکرش مهر
شاداب نظم زنده سنده ابالت شایسته کثرت جدلت سربک نام ملک ایران
سرخس تمام شرب ایران دلش به جوار رحمت را به جوشان چو بحر حکمت
ملک زاده عادل اعظم و دار دریا را فخر خرد مسطور نظم خدیو معیت خدم سلیمان
حیدر قلم را رفیع الی الله به بن اللام الی یوم القیام که خلق بندگی تر نور و بر کثر
و خلعت نایب انیت در هر بر شریعت انعام عام و احسان تمام

بخش بلند و طالع فرزند اقبال یار و گوشت عالم از در شکر اعطاش و در لعل کان کنور بخش
ست در وصف او صاف ذکر سبحان عالم قدس شکر از ذکر صفات حمیده او چنین دیوان
و نکته از نازک بندر عبارتش بر دلایل و بران است انصاف خیانت که فو صاص
دیوان بودند دیوان بیخانه است که بغیر کان الفاظ تزیینت را بی خانه بسته دارد خوشگوار است
در جام است و حق مقام نه در وقت صنم خانه است که رخسار آن عبارات دل نشین
او با آرایش حسن در دلبر تمام مطلع دیوانش را طبع بعضی بعد در جرت دخاله خویش
در خاله چین دیوخت خطه ناسخ خط نو خطان قفا نقطه خاشاک در آن خلخال را
خاک صفت بر لب نهاده جدول دیوان رنگین او مصدقه (هذا عذبت قرات جاری
و نکات مضامین روان بخش رسیده اهر پوشش نازک است کاسر حریفست دقیقه بلب
دیده است حاضر جواب طبع مبارکش باغی است دلگشای بوستانی است فرح بخش
در جیت پر گوهر در جیت پراختش هدایت زیبا و محبوبی است روح افزا
یار است دلبر و دلبر است جان پرور گلستانی است بی خار و گلزار است همیشه بهار
حقه چون از این رنگ آئینز سبزه تبریزی در پیشه یوان لیکانه گوهر مجوهراتش
در بر علم ربی شد از جوکان با ناز و لب تاندر و شاد افکن تا بحد که قابل مکتب شود
حضر استعدا در دین ناستعدید نظم صدف و از چون گوهرم پرورید از بوستان
طبع مبارکش لب گلهای بی خار چیده و از فزون کعبه طکرش چو لاله و نار و ابرار نظم کشیم

حق مقام آنست که بسیار صاحب کمال و طالب اهدا باشد بود چه حاصل کند غفلت
نیز یکس با جمیع ما را در پیشان و گرفتار دام هجران تو پریشانی ما را جمعیت جماعت
غوی پسند که قضیه قوت خفایات مغفور فتح شاه روزگار اهدا کمال را تیره تر اند
فایده هوش آن تو هر یک از ما باید ام محمد سرگشته را دیدیم این چند کلمه را در عالم
افسرده که در سینه هزار در پیست و پنجاه بوجع آید که در عهد خفایات محمد تمام
پذیرفت و در شبی از تنهادد عطف از غما فرستان که بزود خوشتر از بوستان بو
آراسته بو شمع که در عالم بسیر و بصوت دلبرائی او را قطعی تمام بو اند هر یک است که آن
غزلی استماع رفت خاصه از شیخ سعدی رحمه الله غزل این بار روح پرور از آن گوئی که از
تمام غزل را به یمن باید برتر شمرده باشد از آن ماهر در شعر که یکی از فضولان مبدع که خار
راه طریقت بو خواسته که غزلی از آن شرف را در منظوم است گفته در حضرت شیخ
رحمة الله غزل در اینست که بگوید که آن زندان را ندیده است که در عالم تقدیرم نیزم
در مقام سعدی بر آنکه که حضرت حق جلالت در قیامت با مقصدین بزرگوار خواهد
فرمود بدیهه عرض کنم غزل اصح حدیث روزگار در بیان شمه است و صدای خیر از
روز محشر است جز این فرد خوانده شد در صورت بسته زبان فرد خواهر شود در آن تفکیک
مبله شمع از جناب که رشته معجزه طرب و لعل سقا بود تمام غزل را طالع که آمد گفتیم
با کلام مولانا شیخ رحمه الله بر سرانم زبان در بندم که غزل را می گویم آخر الله رب العالمین

نگاشت شد بلی روز بروز و در کار و در حدیث و نهش و عامل بابت ط پروردگار ایران
گشت خاصه بر در راه دار المکار طرستان و نواب مکرزاده اعظم حیدرقلی زنا بابت
و حکمرانی مجلسیکان سرافراز شدند حقیر ام از هر آن بایر بودم قطعه در آن خط بودم ده
پنج سال پا خفت باب نیکو خصال چنین طبع مبارک نواب مکرزاده در غزل سرای
دیده گوئی مغرور بودم بدو و در مقام ریتیم برآمد بچهره که در حال یافت خواست از آن سرودا
عجبت و ما غم را بچهره گرداند گوشه شایع فرمود به اندک راه و ما هر مزاج اعتدال کدبان
عبارات سمع شد و بعد از فوت خاقان مغفور رشته مصاحبت بر بنی تقدیر گنج
و گوهر نضو نوالفت و بصورت مصفاقت ریخت نیک مشاهد که کوم دیدم این فراق
نامه ادراک خواهد ماند در ضبط آن کوشیده از سران و قصاید و تحلیات و قطعات
در جمع بند قلم رسد امید دارم که در نظرق پستان نگاشت مقبول آمد و در چشم
عجوبان چون زلفان پریشان و در دل سگدلان اشعار سنگ شکنش کارگار
افتد اگر چه هر حرفت پست اگر زرن باشد چه آید ز شعر که زرنیکو آن را بر آب چهر
زرد بهر آکوه فولاد شد که زرباعث قد فراد شد عرض از جمع آدمیر این اشعار
برده است و در اصدانم جز اینکه طبع شوخ چشم دید شوخی داشت همت برای نیم گشت
که در کتب غریب خزیده باشد خیال را در بر کشیده با هم خیالی فکر نیکو کرده باشم

چند سواد حضرت ملک زاده محمد بر سر برده داران خود پیشتر بسیار کمال خود را اذعان
محمد عزیز ابتدا بر ملک داری زمانی در توبه علقه نیکو که هیچ اعتنا نداشتند و جسم از زردی و
سرخ پوشیدم و بقدر وسع کوشیده و ضبط ثبت این کلمات پرداخته شد بدوستان
و اربابان کمال خیر و بخت و برادران و اهل شرف و کرامت فرمایند پست بر سر و کاران
که بی مایه و کمال آید بسیار و بخند و برادران و دو گام در راه شد تا زید غم خوار آید
ناظر استمه محمد تقی سر با تقصیر تنه من با شرف خلف و عوم و رسواست مکان و میرزا
کوچک بنده پی مازندانی والله اعلم بالصواب والصلوة والسلام علی فیض طهره مریدان
الطین الطاهرین المعصومین والحمد لله رب العالمین بسیار شرح الاول درینا و کلام
شیران دار الحمد لله طهرات قلند و مستور شد هر چه در نه هزار است بمقتضای
بسم الله الرحمن الرحیم
حمد و ستایش پادشاه سزاست که سلطان عظام و شاه بنده کنوچان در کمال تسلط
برقرار نمود هر یک که چاکران حضور افران بر دار کرد که در خدمات بخود و تحفظ نورزنده
ساقی چشم از خدمت پرداخته داشته بندگی را از دست ندهند خاصه زبان که قدرت
تکلم تمام دوارح و اعضا سر از فرمانش بر نهشته بطوریکه او تقریر کند پیران محترم
و دانشرمان را آه و ناله نمایند خوشتر آن زبان که زبان در ستایش خود اندیشه بیان
جاست نه کامران دارد و نعت را در محنت و آه اظهار صلوات الله علیهم اجمعین

در گلستان ارادت و بندگی طوطو و ارشاد شکرستان و در مداح سلطان شهیدان و
سرور گلگون قباغان و سید جوانان ابر بهشت شافع گنج سماران نوریده ابر اسکان
سرور سینۀ عید زلفاطمه زهرا اتم الکتمه النبی ز زبان بجم پست جان رسد به
عقل نورترین سروده در مضارحه شاه دین خدین که شاد خوانی و نوحه سرائی بر آن
شاهی با وجه التین دین حکم و با ولا بر آن شاه که سپاه او گشته روز محمد نادر ختم
ست و این پریشان روزگار بقدر ادراک و اسکان خواستم قدر کمال چکار آن دربار
شمارم خند کمر در آتم خسر دل شسته گمان رفزد و گوید که در صفحه روزگار چهارده بند
در درانی عرض شد (بسم الله الرحمن الرحیم) یا کار این بقدر بماند

[illegible]

خواسو گشت شمع بشنان فاطمه از آسمان گذشت زنده ادا دهم غلم
 را تا من نشسته دین شرف زمان از سرم کرده شام بهر صومعه
 چون گشت کیوان پریشان فاطمه از سوز زشته کاسه اطفا شد و دین
 بر رخ این خطا نمود دانه ام هرگز اندر خوار خود دنیا بدین حسین
 از نه سهر زنده افغان فاطمه (در حیرت ز شغل این انش ستم)
 چون بوستان ال برکت به شعر نغمه جفا را ننگ است بار در
 اسلحه را سنگت ازین غلم یک کمر بعوضه گوی خود دین و حق را زار
 میگفت یک شانه که در فایا ماهه میرد یکی بسینه که در یاب پایدر
 جان خیز کرده یکی بر دوشه شیران شرنه را همین سر خرقه و خون
 یک مومنان زلف زاده و دگر فکر یک موی یک زاده و برادر کرم تر
 کیا گشته است ازین ظلم بافر خورشیدی بی حجاب ز غم نمی چاند
 در بحر غم چو در قاف گشت کویم غلط که باید عرش خدا سنگت
 از نه با حادتر در کرد سنگت کعبه بر اعظم هر جمع دگر در زمانه است
 سنگت چو شرف غم پر حسین مایه روحی هم که بایست
 کویم ز حشمت دل خیرالت گشت از سنگی تشنه لبان گویا غم
 بر ذات کرد کار اگر سنگت است ایجا که جا داشت ازین آماج سنگت
 (اشرف در به جا به بن ختم برین) و تنگ گشت خرد دین با این زار
 جزا پکن نه بدتر هیچ محرم جز در طغیان گشت نه بدتر هیچ محرم بر گردانند که از این جان قوم

خیزد سپاه ناله و جرسیم اشکبار
خیمت را بست پهن شد اگر یکبار
برگردد در نوک استان احمد
چون غدلیب نو حکم آن طفلک آن
از دل کشید ناله جوان سو چون هزار
که جد تا چهار نگر حسین چنان
این نافه آشتی ایماں حسین است
گردیده خرق بطرفان حسین است
این خمر که به سر آفرید و کاف
بر سر سید ظلم فراوان حسین است
آفتاب کشف کرد گمان حسین است
این شاه که سپاه که از جر کوفان
خوشتر کشیده از سر کوبان حسین است
کرد این قطب از سر در خوشان
کفتر که بر خوشترین بر زمین فدا
اگر چه پیشتر از سر اید و دمار
تا آفتاب یرب و یطی زین فدا
از آه سینه سوختن بیدار
بر سر کوه سلطان حسین فدا
نسک ما درین توگان جفا مانگر
و انگاه ظلم کینه قوم دغاگر
انان که در آتشد فراغت بخوف
سرمه خسران همه ارباب جفاگر
مادر همه بر سر سوختن میگرد
(سرازم که سر در دمار جفا بایرین)

از پیشه جغتو عیال و خرد کرد
بر نخلها تازان و گیسو رنگون شده
وزارستیه این دهر بنیاد
ارکان دین نظم و ستم با ستون
شط فرات در غمت گشتان تو
بر کام اهر و در چو کینه خون شده
دفعه که در هزار او شرب بود
از سیله زمانه که فکر گون شده
و ان فیکه که شسته جان شط بود
اندر هر زمانه بهی و آنگون شده
برگو بچرخ که جدا ازین تو
از غم خان صبرین از کلفه این شده
(در میان کجایان نادرکن) (در کربله نه زنی که از کربن)
بنگر در کجایان کربلا
طوفان نوح که تو مادر شنیده
لیقت ایست دهن طوفان کربلا
از خون کشتن و جوان کربلا
چون لاله زارشته سپان کربلا
آینه که بود مهر تو شد از رخا
دیوان دگرین بر دستان کربلا
وز خون شده شب کربلا
مادر سپان کربلا
یعقوب ارکن بخت نظاره
یوسف صفت فکده بریدن کربلا
کشته است که در هر جغتو
در هم گشته است بخت کربلا
سیر تمام اهر و شد شربوار
کفر کشته شد در قیامت کربلا
بر حید چون آب طبعین کربلا
خوشید آسمان حیات کربلا
کفر کشته شد در قیامت کربلا
بر اهر و شد شربوار
برین دانه باده و حیات کربلا
کفر کشته شد در قیامت کربلا
بر اهر و شد شربوار
بر کار و در کار کربلا
در حق الهیت چه غم از اهر و
ز جغتو حیات کربلا
شده جغتو برین کربلا
باجه گشتن از شط ستم کربلا
بنگر کربلایان حرم ساز کربلا
از ظلم و گیسو کربلا
کارت تمام آه و دفان کربلا
باز در کار کربلا
نهان نمود ظلم با هر کربلا
بر زاده امیر و کربلا
بیاره که برادر بخت کربلا
چو کربلا برادر بخت کربلا

وین موصوفه را محمدا سر از زبان بآید از جانب من چون که در جانب انما در کف دل
 آسان آن تازه جوان بپوش ای از خون گلزار نشستم بر یاران بادیه گریان
 از ناله توند و هت ناله دران باش ای در کشته در حوب دقت در آفاق ایضا هشتاق
 تو همچو دلم واقف و ان دست طمان باشی در دست قدر قضا جان بشتر انداخت او سینه
 سیر یافت بر جای من آن ناوک کین را تو نشان باش ای گو سر چین را
 که نظر برده اگر کن تا صف منتر محو قد بالا رفین سر و دران باش ای ارمان پیشتر
 رخ آن سر قصب پیشتر چون گشت کفن پوش صد پاره ز داغ رخ او همچو کمان باش
 از ترسم که رسد آه دلم جانب انما از ناله جان کاه از آه جگر سوز تو در سینه نهان باش
 ای اشرف بر بنیاد علی اگر شد خوبان در ملک خندان در شرب با پیش و در این ان باش
 ای باب بحق شیه خدایه صغیر ای خالق اگر شد بر اهرام حسین و گلان باش
 ای در نو سینه زنی از زبانی سینه خاتون خطاب بید بر بزرگوار ز بهجت گردان میگرد
 چه میگردم ز دیده خون مایه درون میگردم چه میگردم ز خنده بر خیزد از سر کین ایستوم بدین
 چون خنجر است اگر شد از زین سرگون با ز داغش دیده گر میگردم چه میگردم ز شمع
 اگر سیاه بنمیزد چه میخورم ز سیاه چهره یگونی میگردم چه میگردم ز دند بر خیزد از سر کین ایستوم
 به آئین اگر من در درد نامون میگردم چه میگردم ز دشت شربان بر دم بد باخت و فخری
 مد اگر که این ملعون میگردم چه میگردم اگر اشرف در آیم ز مستقیم چه میگردم زین غم خطری
 محزون میگردم چه میگردم دعا بر دولت دار ای ایران ناصر الدین شاه

چو اشرف هر دم از خون میگردم چه میگردم (نو حشر قلم)
 دست طبع قضا بر طهر نام اشرف است از لب قتل که گفتند ابرو عالم اشرف است
 شام نام نام اشرف است
 اشرف است از لب که در کرب بیدار نظم دین شام تشنه کام و دیده تر باشد آل طاهرین
 میرسد فی دشت آن تازه خوشتر برین شام زمین مصیبت حیدر گزرا راقامت غم است
 اشرف است از لب که فرزند سر در جهان شام یکله و شهادت از جو قوم کو فیان
 اشرف جله ناله سوزان دل بصدغم توان شام در غش زهر پیرش آن کیوان در ماتم است
 شایه با داغ حشر از نظم دستم شام بار در دام بلند دار و بلند دو الم
 خدایه با و شرب با جگر اهر حرم شام اشرف زبیر دسینه ز شرب زهر اهر عالم است
 اشرف است از لب که از نظم دستم ز جگر حرم شام آهوان چمن خورست مانده دستگیر
 کرده دنیا را بکام قوم خوشتر برین شام کو میاد هم در دشت اندین عالم کم است
 اشرف است از لب که در آن بصدغم شام شام طوطیان سکرستان راجه نازم غم
 حیدر گمان گم گردیده اهر حرم شام شورش در زهر از راه آه نام است
 اشرف از زبان حسین نازنین بکربلا شام یکس شهادت گریه در دوزخیه با
 خوام اهران یکس گویند با شور و دنا شام آخرین بیدار عالم گویند اینده است
 اشرف در ماتم فرزند خیرا لمسلمین شام جاران دارد که بار در آسمان خون بر زمین
 شعیان مایه سوز و نابرو زوایین شام چونکه انگشت رسالت از افرادان خام است

بادارها حشر سلطان دشت یمنوا شام ناله دین شاه در کن حفظ در هر جا
 دانه باشد در سینه از خامه آل عباس شام رشته دین پیر از دوشتر حکم است
 (نو حشر بخل است از شمع سعید رحمة الله)
 بد ز کوفی دشت چه طعنه با کشیدیم چه در نجار قتل زرد کار کشیدیم
 زهر رنج اگر بخوش جامه دیدیم دو هفته بگذرد کان در حفته ندیدیم
 بجان رسیدم از فرخنده شتر رسیدیم
 شکست جرج دلم را من بمیرد شتم هنوز رشته مهر از جان که گشتم
 ز قید سلطه نترساکه در شتم زید عهد پیر شکست دین شکستیم
 ز ظلم پیچ در اوست برید دین نبردیم
 برقی از نظم خون را ز دیده فشان ز راه لطف بشده بیند ام نرساندی
 یزید جان بشام ز ظلم که سینه بخواندی بکام دشمن اسباب عاقبت بخت ندی
 سنای اینکه چرا بند دوستان نشنیدیم
 برین شربت مانده زب سرنی بدین امید که گریه امیر ملکست ری
 از این شاد به نرنگ ننگه جو کیم طی براه شام ندیدم کی چون دودست از پی
 زهی خجالت مردم چرا بندیدیم
 علی اکبر از نو زبانی جوانی نظر بخور از است نماند ز مانی
 اگر چه خدمت جدم رفیق جور جانی شکوفش است ولیکن حده نترس جانی
 من این معامله دام که طعم صرچیدیم

سیاه پوش و سید روزگار تو باشم سر برینم و هوا هم که خاک کپار تو باشم
 ای که کوفی دشت درین از بر تو باشم بر پایه دهنم زار و مبتلا تو باشم
 مرا به منی چون با بگذردی که ندیدم
 قبا صبر ز داغ فراقت ارکال کشن درید اشرف دلخون ز جگر و برین
 نشسته با غم و محنت بکمال دل شکن همیشه باشد در این گفتگو ناله شیون
 تان پاک حسین را شمر من در خون کشید زینب زولیده مو گفت از غش کسورید
 چون سر بر نو ما در اید بر نوک سنان شهید نهان در خون طبع داد از نظم یزید
 سر زانان گفت با که دشمنان سر زانان گفت با که دشمنان داد
 فلم بین آنکس تا شکیده برادر شمر من چه نام ایضا از نظم دید نو یزید داد
 من تن شهادت غم خوانان غم کفاله گریه بسته در گلو برین ده گفت رشید داد
 بر گله جلد یکدیگر یکطرف خیال ایران یکطرف خود عزیز داد
 اسیر بر دست قدم فی تمیز خاکیان به پدر در قدر ز بجز شتم داد
 با الم سو بوی بسته بهم ناله دین شاد به اعدا شاه از جهان داد
 ایزدان فوج خدایه کن ندان تا بگویند از به اعدا شاه لشکر کشید داد

تا شود باور ترا بشه اندر شایان
نور عین شاه مظلومان عین
اشرفاد این بخدا شاه آتش فروزه
سینه سوز خاشاکه و فرسود
(نوح شب قدر بزرگواران بهشت)

اشب که میرزا خاکی است
کاشف قند است
اشب شده زهر آیدان بهر جوان
از خصلت او خوان
اشب بصف که به پادشاه شهیدان
در خون شده غلطان
آه و حرم از دستم چرخ بنگر
در کینه آخر
خوشه که در خند این کسب غایت
از خصلت خود کاست
در هر دایه یوسف گمشده زهر
از کینه اعدا
میگفت پیر بطل فاحضه
کاسه ز لاله
گامها بهر خاندن زهر ایا
مهر خسته و نا کام

زینب ز غم محبت یام بخوار
با محبت و زار
اشرف کند حسین از مهر خود دور
مهر خسته و زار
یارب بحق این شب دین نام غلطی
نشد اتوبه بخش
(نوح شب قدر بزرگواران بهشت)

باز زینب افق ماه خرا سر زده
قمر سگر گریست بخت زده
بهر خدای حین صمیمه زده
باز بکشد به از پی اعدا و
باز ز ظلم روی کوفی بد اعتقاد
تبغ جفا از کین بر سر کرده
تیر خنجر اقدار جلقی اصغر و
باز فلک از جفا بر طریش کین
(نصیب بغل)

گفت زینب بریزد یک پدین زهر
مادر این شعله و پیم درین ملک فقیر
از جفا و کینه آخر گشتم
بکن تو گرفتار و بدام تو اسیر
گفت بار کس حین به تو بکام بهر عمر
من نطق از رفتن سوا م هر عمر
از سر از خدایت بهر شب بهر عمر
این حدیث از سر در دست کس نمیکوم

از سر کو تو ای شهیدان رفتم
کریدلین تو این جسم شهیدان
کین جهان جان تو سپرده ام از سر و پای
شهادت از تو داین خدای سیران آید
کریدل با تو سپردم دشمن شاه شهیدان

شکل این است که بهر غم این غایت
رنگ رخسار میدهد از سر فقیر
خدا در دهر دلی حکم میوزی
هر باز در خاطر امده که دست حقیر
برند ام ز جفا از رخ نیکو تو چشم
بر کیم اگر دیده بد و بد ز تیر
دا که کاش میخواست جور جفا تو
خیر تو که گشته است بل بخت فقیر
نوح خوان نوح مرا گشته بهر بکشد دست
و زینبی هر بود فایده چشم نصیر
شاه را باش که در آفات زمان
تا که بر باد بودش بد این عالم پیر

(نوح سینه نشسته)

بامهر ز غم دیده گریان رفتم
که ز غم باریش با هر جوان رفتم
بج حین رفتم چون صورت پیمان رفتم
کز سر کو تو یافید سیران رفتم
بارش رفتم و لا به رسلمان رفتم

پیر کنعان بخت از دستم چرخ و فلک
رفتم که کو حین بهر بخت رفتم
کریدل خون شهیدان هر دگر دین تو
اشرف از داغ جوانان شتر شند این
(نوح شب قدر سلطان شهیدان)

اشب حسین نازنین از یاد امان بگذرد
اشب ز جگر گریه آن هر دگر دین
اشب ز جگر کوفیان زینب بهر دانه فغان
اشب بیکند در فغان از بهر صغر نوح و فغان
اشب علمدار حین عباس فرخ عالمین
اشب حین خون جگر گوید بهار آن سفر
اشب ز جگر کین در خون قد سلطان کین
اشب نوار با حین برون مدد از شربت
اشب ز جگر کوفیان حق بگذرد از عاصیان
اشب شود روشن دگر شام غم به یاد آن
اشب خردس به نوابسته ضار دست و پا
اشب ز چشم خنجرش از سر که پنا جبه

داده ام یوسف خود کف کنش کار رفتم
موسکان مویه کنان قهر و دستان رفتم
که گشته شتم ز غم خنجر شهیدان رفتم
زین جهان رفتم با داغ خوادان رفتم
فدا بفرمان که رود از جفا بگذرد
ایوسف خود کف کنش صبر بکنان بگذرد
گرشته در بازار با چشم گریان بگذرد
از رخ تیراه او صبر تیر پیران بگذرد
از سوز آه نشکشان انگشت زانان بگذرد
هر کس که جهان باید بشنایم که از جهان بگذرد
از سر زینب حین از دین ایمان بگذرد
آه بیتان حین از جگر امان بگذرد
روز جفا سلطان دین کرد و دهان بگذرد
در شام ماتم فاطمه چون ماه تابان بگذرد
آه سر بگردان برکت گشته زحمان بگذرد
از سر خدای طاعت است که طوفان بگذرد

گفت زین با یکدیگر در شام از وفا
یوسف گمشده باز آید بکشتن غم مخور
اگر آید از سفر و عکس بود چون هوش
کعبه احرار شود در گشتان غم مخور
مهرگر چه گدیم عهد را گرفت
نیت بکدم کر غش تا جگر داد گرفت
دور کردن چند روز در بر و گرفت
دایم یکسان نباشد کار هر دو غم مخور
چشم از بهر آن بابت دانه را گرفت
دامن و صبر برادر داده ام اگر گرفت
آن شمشیر و جگر چند روز غم مخور
دیگر نه جگر آید سوی میدان غم مخور
جان بکمر بران از سینه خون گرفت
چون رضای حق بود برایش غم مخور
مان شو نوبت چون واقف نشی از غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ایم بر جبین نوبت ماتم رسیده
روز شامی شد نهان شام ماتم پذیرد
گر چنانزل به فطاک است و تصدیر بعد
هیچ دام نیست کمان را نیست پان غم مخور
هر غمی را بر شام سر سامان بود
محمد جان بر صبح شام با هر یکسان بود
تا که از بهر باکم دیده خون افشان بود
خواجه را بشی بگلن رضای زده گریه
صبح کرد شام ایام و تابان غم مخور
در میان کبرشوق کعبه را هر دو قدم
در رضا حق و جو خورشید ان غم
در میان کبرشوق کعبه را هر دو قدم
روز شامی شد نهان شام ماتم پذیرد
اشراف کجاست که در جبهه پایان بود
در میان کبرشوق کعبه را هر دو قدم
در قیامت شافقت شانه دران بود
در همی از شامی دیده ات گریان بود
چون ترا نوع است کشتیان در طوفان غم مخور

گفت زین با همین تشنگ
بر در غم صدفی یزید درویش
حلقه بر آشنای یزید آسمان ز کینه دام بکشد
هر دو غم هم مادر غدا غایب
هر که که خوانی یزید حسنه ان در صدفی یزید
مار قاسم ز غم نالیدار ریخت
است ازیده چون ابر بهار بن کفاس با و یسوی گهار
هر قمار از صدفی یزید نازین
اکبر شد که کین شهید مادرش از غم ز سر بکشد
شیخ ناپید اوقاف ناپید
کشته ز خون دست دلبسته یزید دانت زین بر مال گفت دشمنو با یکدیگر
آل در دیار خود آفت دارم که میوزد جو چون بر او که هوای یزید غایب
اند در تاب و تب جان از بهر بر آید بلب شمریدین از ره قدر و خصب بران
اوراق قافی یزید جان سپارنده است یا همین بر در عالم خون رهاست یا همین
نارنده اشراف که کشت یا همین ملک جسم داشت پای یزید (نوحه تفصیل بغزل یزید)
علیه الرحمی چه در دست یکدیگر میشمارد انت گمراهی حسین برستان است
نباشد ز چنین خشنده در شب گمراهی است سادات بهر جان آسم
در هر کفندی دقت صبرین از ریشه کندی سرت بریزد اندر بلندی بدان ماند
که ماه آسمان در به اکرم نزل یزید ز بهر قاسم داغ است بهر
بهشت صورتی در جوف محمد و جگر کافیه در سیات چراغ است تو خون مهری

که چون من در سوزان نذر سیدانت یکدم محاری
کبریا با صبر خنجر
روانت شدم با باده در غم گرفتار
مزدت تیر و پیکر بشم در آذر شتر نشی گرفت
از غم بیکار که در چرخ شادان اگر انت
عکاس کنگ با هم یکین بود برادر باری
که اینچنین تلک در بر با همین بود
وفاد محمد با تو همان است جگر خنجر
فغانی کشی تا که بدل آه نرسد
بدار ای سداب از زانی که عهد و عهد آفرین است
فلک به حدی با تاقت جدایم از تمام با دامن سافت
زردی که در بر قمع نیست
هان ردی که در بر قمع نه است
چو از لب بدایغ خواست جهان از کف دست ماتم
سراشت جنش شاقع در جغراشت
که از جان او سکه ازان آستان
(نوحه تفصیل بغزل خواجہ حافظ شیرازی علیه الرحمه)
گفت قاسم بعد از شام زده مودفا
باز قیود و دانی غم پروا اندین داری تو خوار
درم با هر کشت بخت بد تا بکمی بسزد آتش خورما
جان من بر دم ازیده ز غم آتش خور
زده مهر تو از دامن من است
بدا آمده ام هم به عداست برادر تا دفا تو برین باو
خدا با و ما جنب شام ترا با هر گلن میره
پروا مهر تو از بخت بدند که هر مطلق
جهان برین تو خف خورد
بکشد از هر انصاف تم داو و جسم صیدار و خاک نیست فکند
خدا میدرا از این هر یکند
بهرت گمراهی من بر من تیغ زنند

نتوان بهر سوای تو بودن از سر
ناله ناله کشت از غم تو نه است دل چنان بکرم
از دهن بدین آستان فلک آواره بر سوکند مبدانی
رشت مرگش از
صعبت جان پروا در شب جگر خنجر
در بر گیم قصه با غم جوان تو از بر گیم
از شاد خنجر چون زلف تو در در گیم
قاصد کی تو یار برساند با اشراف از داغ
جوانان نشسته لبان روز شب نوحه سر کشته بصد آه و فغان
خون کدایکی
از دیده چو سیلاب روان هر دایه با فخر و قمر
دگر در درت به فغان حفت بگری
این صفت نامه ستم و علمی شده اگر چه در کتاب ستم
از شاد و سینه زنده زید
بو لیکن فتم از آن مرآت بر سر بکار
که بکار خود از آن شیار به یار و هم
خدا بر خود و این حقیر را با تقصیر ایا الدین
ای پیغمبر ابراهیم از شاد و سینه زنده زید
از جگر استان معین اشراف است شامند
(بیت از غزل یزید)
غازه رخ را که کلام بسیار چه صفاوندی است
جاست که کثرت
شکر انعامت ذکر امان عالم و سر است
و صاحبان فلک در این خنجر
مردانند از شکر کثرت عاشق غم
فرو بکشد از دین پریشان که یک
از کمال نامان و لا حیرت نظر از کمال
در شکر و عین جمع
آدمی این پریشان نام خنده
هر زبان ساقیه به ضبط نیر غم

که در روزگار است در نظایار آن آفرینش که قایل گدازد بر صغیر و زکات بر قرار باشد بعون اله
در مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب روح فدا شده عرض شد
از نرسختن نور هدایت با جسم تو هم رسد دست تو دست خدا دی تو بر می گزیند
از قلم رقیق جو تو که هر که تو جز الله دیو و خروان تو جلا و حشر و طیور بر زمین
تو حکم داری که کما که بشود از قدرت بیکه که عارفان در بندگی سید الهی بر تو
هر تو عالم خود خشم تو آتش که باز تیغ تو خدا که قدرت تو شکرش نیست که بر تو
اینهمه قدر و شرف نیست که را چون تو اینهمه خود عطا فتح خیر توئی قادر خیر توئی
آمده در شان تو نزد خدا هر آن که نفع الطاف تو جمله روی زمین تابع فرمان تو
هم قدر هم قضا که به مقصود یافتن احسان بود در مدار برضای تو نویزنی
پادشاهان به توئی ملک و تاج بخش باز جلا و پیش تو چشم خطا یا تو پیوند جهان
وصف تو قوت مدالت نام تریت بود در جهان غذا منظر حجت بود جهان
عقد و فسخ چشم کی بر صلا گوئی که بریندا شو منظر حضرت در نظایار حشر
قطره و عمان بود یا پیوسته کنیا که بر یکسان کنند که بر اعیان خویش از شرف میکن
کنند لطف تو شکر حاجت ما را بر پادشاهان که کثرت حاجت در ماندگان
نزدیک میان روا ما همه در مانده ایم در چه صفت تو این ما همه افتادیم در چه جرم خطا

و منبر شرف از پادشاهان خیر خدا که قایل نفس بفق حوی خود تو خیر است جهان
با سپرد راه دین نفس تو نفس رسد کوئی در انفس پیشرفت بود تو بگو قطره در نظر
آفتاب جلوه ندارد رسد علی اعلی توئی ولی الله توئی گو برکت توئی در صدف لاله
(دستایک که در یک دست بخت شرف حجت نهاده و عطا کرده که در یک دست مقام
عرض شد) بود این نشان نمائش شاه ملک او ادنی که از شرف او روشن
شود این کسبه خضر ز شرف جهان پادشاهان برزب دیو شود ز کعبه بر تو
صنوبر جهان پیر شد برنا عقیم از بیم تیغش از شرف کفر و ابدان بود از ضربتش
رایت اسلام پادشاه طغیانه بدید بنزد پیر پرور جهانگیر جهان بانی
جهان بخیر جهان آراه خدا قدرت نیست قدرت در شان قضا و دالان ندیده
دیده هر دران چو او یکت سپهر بر او نهان همه پدید آمدید همه نهان بر او روشن
همه عالم چو از پدید او پدید از نور گرد عوا و گشت خلقت کوم نه بر گرد سیمو او
آدم بود در حرا برکت هر مغرب جگه خواجه قبر باز و فاتح خیر ابریزد بعضی
بو کر مر غلام او بو قرآن کلام او بو در مقام او چو در مقام او در مقام
ایر المومنین با شرف از دران جمله الهامش جهان خیر پادشاه علی اعلی

بخار که نظر کوی زنده شرف و در جهان شد خاره هر که در شد خاره هر خاره
کف را در شرف زرافت زنده شرف و در جهان شد خاره هر که در شد خاره
جدایش از خدا خوانم جهان که خیر شرف شد خاره هر که در شد خاره
و حضرت بار بخت که خیر شرف شد خاره هر که در شد خاره
بو از بر قیاس و دیده اسلامیان روشن شد خاره هر که در شد خاره
ولی با شرف یک این نشان بر تو این شد خاره هر که در شد خاره
شرف و مطهر ناهار این شرف شد خاره هر که در شد خاره
بو بر گدازد صاحب که خاف و در قهر شد خاره هر که در شد خاره
ز نشانان جلای بر تو چو شرف شد خاره هر که در شد خاره
شده که کورستان از نعمت صید بلند افرو شد خاره هر که در شد خاره
قله طون فکر در انشای طوطی در پیش شد خاره هر که در شد خاره
همه از نقش شرف همه از شرف شد خاره هر که در شد خاره
ترا شرف شاگرد به بود پادشاه شد خاره هر که در شد خاره
بو از شرف لطف تو کام جستان شریف شد خاره هر که در شد خاره
شو از زلف شرف تو کام جستان شریف شد خاره هر که در شد خاره

ز آفتاب پادشاه جهان بخیر شرف شد خاره هر که در شد خاره
بعد از خدا بر شرف نشان روزگار شد خاره هر که در شد خاره
بار جهان که بر پادشاه کوه بار شد خاره هر که در شد خاره
صدای به پیشرفت اگر شرف شد خاره هر که در شد خاره
خاقان زنده شرف که در شرف شد خاره هر که در شد خاره
جان بخیر از شرف و عین اقتدار شد خاره هر که در شد خاره
چون رنگ شرف و عین اقتدار شد خاره هر که در شد خاره
و منظر شرف بخیر شرف شد خاره هر که در شد خاره
و نیم او چو در از دیت بر خاز شد خاره هر که در شد خاره
و از تیغ جگر شرف شرف شد خاره هر که در شد خاره
تو بشو که آهن آتاپ از شرف شد خاره هر که در شد خاره
شاهات یک پادشاه در شرف شد خاره هر که در شد خاره
در کوفه قرار نه جبریت نه قرار شد خاره هر که در شد خاره
نیم قهر در شرف شد شاه انگار شد خاره هر که در شد خاره
آورده نقد حال ملک از شرف شد خاره هر که در شد خاره
دست هر شرف جلال گشته لاله شد خاره هر که در شد خاره

(در فتح هرات که از لشکر فرزند از شرف جهان و سپهر لاریان مطهر بجهت تقوت
دو آورده بعد از انعامات به شمار عرض شد) فتح هرات گشته بنیاید که گداز زنج

خودشده بفرمان برده ایش با چه رفتن مرا که در بفرمانده هماره صد باره چون کسان مرا که
عینا زیاده این بدوان گاهه نوزده چنان بر نه شربت چنان در حاشا و باغ بانها چنان بر آنکه
گراخ باوقاش از هر طرف آفران بر نه بر نه جاده و دولت دند دند و کسان بر نه
بالید با این خود سر حق انت هر سر آن بر نه تا مع شرمه که گوید بوسن به مصدیان بر نه
در روز خوش و زشت چمنند و میان بر نه از دولت این یکدیگر خبر درخ افغان بر نه
کز دست تو اندک جو دوزخ بر کجایان بر نه بهرام بر طوت کفش با قامت چون کجا بر نه
میخیزم تیغ تیرش یقین به صدق آن مرا که هرگاه هموم بر نه زخمه انان بر نه
دانش از کوفت کرد بر بغ مغر تر از دکان مرا که و از راه کف تیغ و کفش چون بر تر میان بر نه
فخ و غفر تر بر سر که قبالت بر کراں مرا که غفر تر و کفش لیکن از قلم از زبان بر نه
افتد ز غمر در باخ تا شرف مع هوان مرا که در بغیر اسم تر جی کوفت غل از دست بر نه
عرض شد این جملوط است که نه تا که شمر بر دای این چهار است هر دار و بر جو و دمل
چه کجاست نه که کشنده تر از جاین خوش تر و جی که کشنده تر نیست از برین است
در کجاست نه زیب بخت که که کجاست جمال تیغ را اندک هنر تیغ نباشد چون بر نه با
ماند که تیغ خود در دمل و شمر و است از ان تیغ چنان میلند که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که
تیغ را از تیغ هم که کجاست که از این تیغ نه که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که
آفاق به جفت تیغ خنده در کجاست که لا جود و صفت و هم نه که کجاست که کجاست که
شسته به بر اجمل ناهالین تیغ هم که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که
اکثر در نه که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که

هر روز در عالم بجا نهد ازنده شد
 گرفت گدازه که در چاک
 دان لک نشکر خوشتر و خوشتر
 نصرت و فتح و غفر و پیر و شیر
 با به ادان و شکانه زه بخیر سوال
 زرد خا و واقف شسته سوال
 سر اعدا پیش چون شک خزانها
 با در شتر با خدا و دیگر تصد
 خواند در عالم بوشه این مال

لغز با هم چشم معشوق بر سر طبع از ما غرض شد
 این لغز حسیه در دروهر عاشق روز
 بر شان نیز تر سر از ناک پیدا افتضا
 جنبه بر بند برین عالم علقه شد روز
 چشم عاشق هر روز دیدن آن کشته تن
 همه اتفاق بگردند یک چشم ندون
 هر گشت نند به سیر صحرای او شد

بدر بام بر سر تند و خانه درند
 ناک دیدن آن ناک چشم کدو شد
 هر کجا دیدن ناند بخت گدند
 جان انجا در آن ناک کین کدو شد
 چشم نظر بکسی باز بر سر نظر شد
 سیر عالم نند و خانه درند

این لغز به حکم ارفش تواند گفتن
لغز عزیز را اسماء گلی گمان ز باب زلف سؤال گو
جیت آن رشته فرو شنید چو در بر گو
تا که نشسته در شب و غنچه تمام
گر هر کس به مهال نشویند در صبا
خود بود زنگوله خوشتر در دم
که زلفش را باج و بیکر در
گاه خشم شسته ندیدم بر چرخان
گو ارفش زان روز که نامعلوم
جواب لغز را اندر قدس تخلص
قدس آن رشته فرو شنید چو در گو
غنی است در چنین لغزها و نود
نکات در چنین زلف بگفت
غیر است در جوار سر خود دارد
تیر باد است در افزون گرد باد بر سر
آن همان رشته بود که تا باج و قدر

هر که بکشد یکم مران رسته ز ناز
 دست دیگر بر دمی که ساخو گو
 بوزایت کو ارا بر سر جوشم
 گمرا خط ارف مهر و در گو
 زدنست یکا ز جهان روزگار حق ناشناس کو برنا خو سید
 مکت اده پیش خویش کما تو که کبر حال برد گریز نه گمان غریبه
 مهر از قیامان اگر برده نبوی و ایت نظرت بدیده نه از قیام نام بودن
 بیوجاه ایم نهانند با نهاده پیش خود در رضا پیش زشت نه تو عید
 نه بود که در نشانیاید در این برینا دم نشون زشت در نشون
 از آنجا که طمان از راه تو بر دشت در رحمت و امنو قریب بر سر دشت
 بزنگه عیان کو از غریبش مکت زاده از روز غم سید زدنست در آرم روز با کشید
 بزشت ز خاطر بر طاف مهر نهان کو صبا ز پوهر زینت خیانت در بار کرد
 در شش و نادر آغاز کرد چو برده ز جانشان را سحای اها پنج شش
 چو خوش گفت سعد و شاه بو تاقیت در گفتگو یک چکر در
 چو برده زنده و جگر بر دید ز جهان رویکنا جوش زدیور زشت در زنگو
 کما صبر کرد در تعریفند مغلان کرد بعالم پند مویکنا در دم بگل
 مکت زنده و شاه کمن نیک اند حق به نهار در نشناس حق غم بعالم
 ز آفرین این پندار گوشت زهرمان ممان حق زانو در
 در گشت حشر عرض شد در گشت حشر عرض شد
 یک قطره از زشت روزگار میان اده انا بوماکا ز احوال باشد احوال

—

[illegible]

بیشتر ندیدم شرح حال نگاشتر و نیز اگر بظاهر واقف تر نشود که گشت
صاحبان شوکت و شرف از او سخن نداشتند زیرا که سید شاهرخ چنانکه
مجلس حضور و وفات اشتر جان منسوب مقام است و صاحب عاشق و اکمل
ملت و فاجعه است و در یادگار چو آنکه هرگز نداشتند باشد محقق
اصل و مجرد در واقع که در فوراً پاید گشت کم دایه درمخته از رویان
عالم نشود و فتنه ملت که عزت گزیده ام تو ره الفت برده ام به تو
خواجه عمر را بصورت جستان ببردم و از یوفانی گزیدم نیز جو غلام
ثرب و عمر شیدم پس چو خوش است نهاده که جان فدای تو شد است
نیت فرشته را که شهادت از برایم بدو دادی باقی صبا و شوق و دجام و شاه
مقصود یکدام با (بجو و خان) بخیر که بخیر بار و بار و بار و بار و بار
طرح و دیرینه عزیزم ارادت من در حق تو جان منم در بر تو و عاشق
گشتن و دیرینه که جانان نگارستان جبین رخ یارم و صیب جبین جان
من غماز شریف من نهاده در دلش نیکو ابرو در شان زلفش چینه کن
رشته کفر و ان قبله دیرینه خاتمه گشته است بر لبها و نگار و شکر و بچای
عقب منم در شمر و ابرو برگ من خالی است گزیده در رخ دلم پادشاه فاش در دین
یت به حدیث ان پیچیده اشراف نظام با کان اندر کشیده و گاه و بیگاه از شکر
آید و بینه که گفتم به تیراندازش و آخرین و آخرین که گشتن نگارینه باقی
ببر و باشن گشته شوفاک و طراوت و طراوت که در ابرو و رانینه با عالت بخت چینه

شرح شوق طاعات نهیست در حاکم گاه است که پیشتر از این بدو مکرر گفتند که هر چه
بیشتر از این منتهی بهت پیاض و عاقلند و غیر از این در پیش آید و اینها را
که در مخلص نمایم بسیار اتفاق می افتد لیکن بشاید بدیام در مخلص
پیاض دهیم که بمطالعش بعد از آنکه گفته اند نظر ندایم در مخلص را البته
اجواب فقر و گشایم فقره را جواب مکرر گفتند که می گوییم نه اندر فقر و در مخلص
لازم نبود این همه اجرایم نهاده و سلسله احوال و بقایم (در مقام خود شرح مخلص را)
و دیگر گفته اند در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص
ایستادگی می کند (در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص)
از آنکه در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص
سایه بر ملائکه عیان است چه حاجت به پندار ملامت چون در افغان
ظاهر است در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص
پایان هر مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص
نهاده اند و اینها را در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص
چرا که در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص
بر جسم و جان که باشد و هر مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص
که در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص در مخلص

مکر کار شرف بر ایله اورینمایم هر حال است و در حال غلبه حلی بر حلیس
در حال نه صاحب اثری و نه تقدیری باریزه استم بهر حال در امانت
ایند و حال در غرت بیای به فاضله گوشت و حال نقد دانه به حال دبا
طالع جناب اثر در سر کار و الا جانم به لب سید رخ جانم زیت
باله خود را سنده است و حال به ساقه زهر و سیمایه است و نه
آمده و بار در حال احوالات نشسته در حال جایه میبش
حال در جواب دستخط نواب در فقره ناعوضه
شماره از رحمت فرمان عالم زهر و نور جان بر عالم نه مغیرم چون
ملت خود دل نایم و صالم شود ملت عیان بود که نیکو ایلی از این فکر عالم
پاشا و میرا در دفا جو نشین داشت شهباز میام نه که نیکو از سوا فاق
طفاغ نوازاه دسالم مبارک طالع و خرم تر نیز نه نه در صحت طفاغ انظام
بنفوقه کفتم و نه فضا دنی کنگو افتر و سید از و باله کنگم فخر شمع جد
نجانده شتر از این شرح جدا نباشد پیش از این دیگر عالم نه بوی ادراقت طرمان
مواقف شد طبع با فاعالم (عولیه به نواب اثر و الله و در امانت)
عولیه به نواب و ختم طراز بر ایلام همه در بیخ و افروست کلام چرا که نور از انان
در بام غرقت نیست یام و در امانت خفت نباشد کلام از کرد و شرح
طراز کلام بر سینه نذر داغ دانه یارب بصیرت و صالت بدل شوشم تمام

با محوئی که قلوب را با ویسی تمام با شد قلمی شد سر تا با هم قد استرانیات
 چمن مهره اشبح و رخ و فدا کرد هر چون شد که در با بهجرات دستش در گردن و ترا
 بیلیت با افکار با شرفت خودون نه فرزند وفادار شده و رشتن حجت مکانها
 از کف شده ام چو گذشته با غم که با از ما گذشته از گذشته گشت خیال کنیده
 گذشته است ز اینده ام خا طر شکر کن گذشته گشتت بهایم گذشته
 به تو که گشتان خوبی نگار شود تو نه باستان وفادار و گشت
 وفایم در از زینت گذشته حلفت را را شک بخت دیدم و زینت را
 بخت گلستان از مگر دیدم مصحح ده ده صفاداشت ز فساد تو بگلستان
 ده ده صبا که در تو با غیر بخت بهایت خنجر در خود ده و باید روز و هفت
 شبها هر چه بر سر دم بیت شبها بجز آنکه اندام در ننده ایم با بخت جان
 خود این کان بنو ساعیت از بهار شرب رقیب با الوهیت بکنده محرومی
 گرفتار با بحر طویل و ساهم انصاف قلمی گشت با دوش از ناز در آمد
 ز درم سر و قد ناز نه با رخ پر غنچ و دلالی رخ در آید چو به بخت کرد
 زاده شد که با باید دید و به تنجه همه دید و در افغان زار آمد بدون گفت و ای
 انرا که خوان چه بهید که غم زهر بر سر چه شنیدم غم از او این غم از او
 حقیقت که غم ناز نه است کنون هر دو فدا است همچو پسند غم از او غم از او

باشد چو مراجم هر دیده
دور از رخ نور خورشید
من برینم بر آستان
یکه تو بر لب نه ب
از چشم زید لب بگفت
خواهم که هر کسی بطلب
بند
صبر است علاج هر اشرف
گفت که برفت صبر از کف

تا شو غم تو بر سرم است
بر اندر روز محشر است
گویند که یارت نشوخ
هرگز نخواهد که باورم است
چون به بنوعی کشت آیم
راه که ز کویت بگذرم است
از صبح و صاف و شتریت
در شام فراق بدترم است
در خاطر من بجز خیالت
باله که بجز اندرم است
گفتم که جدا از رویست یکم
گر صبر کنم میرم است
گفتا که بگویمت منازعه
گفتم که بگویم که باورم است

صبر است علاج هر اشرف
گفت که برفت صبر از کف

تلفیض
زینا بقدر توانا
در پیش رویان بسته تو
در گشته بحسن خلق مناز
نزع غم غم من تلفتم
چون شد بسته دهن باز
منزعه از شرف
گفتی بر صفتی که مگذاز

گفتم نه است بر او نش
یا عقل عشق بر گزینا
در کشتن حسن میباید
در لبان بگفتا
از کوی چشم زید نش
میگفت نهاد آن فنون ساز

بند
صبر است علاج هر اشرف
گفت که برفت صبر از کف
هر خورده بزلطف بگویند
گر بنده اکسیدش بزند
از لطف تو هر که بگردد
گر بگذشت بهر بوند
مردم ز فراق طفل مردم
بعقوب صفت ز داغ فرزند
از نیش بهر وقت بدست
بنیاد صبر و هوش بر کنه
کس نیست که برسد از طعیم
هر آن تا که بهر نایب
از ضعف نماند قوت و خلق
گویند که زهر است خوردن
گشتم تمام دهر دیدیم
خوبان و بد استی توانند
آسوم که سیکه در همه عمر
در عشق بنان گشت بایند
آن شوخ زرد و دل نواری
گفتا ز وفا که ای فردمند

بند
صبر است علاج هر اشرف
گفت که برفت صبر از کف

دفعی در راه دیدم برادر
از شوق جلال الیتم
جان بر کف از اشطارت
پادشاه دست شوق بر سر

چمن شور تو بر سرست مارا
پروانه بود شور محشر
بهان منی خلق گویند
هرگز نکند ز سخت باور
کشت بگذرد از سر و فایت
یکدم بر سرم زهر بگذر
باجه تو میکنم مدارا
تا وصل شود در بهشت
فرازد دست بخت فزاد
افسوس نکن بهر آخر
گفتم که بکنم که سو صالت
آن نازده نهال گلشن ناز
گلدار باشد میر
بگشودان چو درج گوهر

بند
صبر است علاج هر اشرف
گفت که برفت صبر از کف

گفتم که نظر نگاه دارم
صن تو بر اختیارم
شرح غم عشق بر این روز
بر صفت سینه در کنارم
بودم خجسته اینک در دل
تخی ز جنت کنارم
یا اینکه عقل خود قبسی
بر این دل بوالهوس حکام
برین صفت هر دین باز است
تا صبح ستاره میبارم
گر تیغ تو بر سرم بباری
ناوردم که بگریه بخارم
پیش ز کاران چو جان خورم
دشمن تو هم چو خار خورم
تا با یک کویت آشنا شوم
از خد بگذشت اعتبارم

گفت از سر ناز آن گل اندام
کار صبر است علاج هر اشرف
بند
صبر است علاج هر اشرف
گفت که برفت صبر از کف

تیکوت جفا کن تو با من
چون دست نگیرد ز دامن
که جو نوشه نصیب غم نیست
وصل تو بچویم از فدا من
هر کس بر خاک پای یاری
دارند و یک سانوا من
گفتی که جسم ز کوه خوبی
ار شاه لک در حق که من
در عشق تو از سر بر جرات
بر خواستم از سر زلف من
آسم تو بکنج غمت
دیده فراق مبتلا من
بکس زرقب رفته کمر
و انگاه زرد صبر من
دیار تو نقد خانه سپارم
باز از سر زلف با من

بند
صبر است علاج هر اشرف
گفت که برفت صبر از کف

دل رفت بزلطف دل زافدا
مرعی بگفت سگرافدا
مکمل که احد زیند فی یار
موری که سیر ضربه افدا
خوبان همه احضار افدا
یاد لبراس گم افدا
بگذشت چو غم ز سر راه
به چاره دل می افدا

تا برده دلم ز کوی او راه
هر چند که محفل رهبر افتاد
از همه نظر بر سیم افکند
صد شکر که بخت یاور افتاد
از بس که تو دشمنی نمودی
در محفل دوستی و رافتاد
از عشق من تو ای خواجه
آوازه شهر کشور افتاد
خندیدند گفت آری
چون حجت بر سر افتاد

صبرت علاج حجت
گفتم که برفت صبرم از کف

از لعل لب تو خورده ام می
بر آب حیات برده ام پی
سوزیم ز آتش تو چون خار
تا لیم ز فقت تو چون فی
باشیم بن حجت تا چند
هر روز تو بر بزم تا کی
گفتم ز لب تو بوسه خواهم
خندیدند ز کف
بچون من شعله و باز
لیس منم و قید و مهر
گفتم تو شکوفه و مرغ
افزوده هم بوسه می
و حق تو شد تمام صبرم
شرح غم تو نبیند و طر
گفتم سر وصل ماند آری
او هم که یک گفت غم
صبرت علاج حجت
گفتم که برفت صبرم از کف

گیدم کین از وفا نکاهی
سوی من حجت گاه گاهی
بشکر کنم شکایت از تو
چون نیست بخت تو و ادخواهی
دربار که کس نرسد رو
خیز از توباناستد می حجت
در کشور حسن ای بری رو
خالت همه چاکر و تو حجت
از کوفات بر نه غم
کنز جو بمن بر اینچه خوا حجت
گر تیغ زنی چشمت
من بر نه هم بعد خوا حجت
عالم همه از دین نفسم
شاید که تو کد بر سر حجت
باز از سر آت بر پیش
گفتا سفر و کشت را حجت

صبرت علاج حجت
گفتم که برفت صبرم از کف

شیرین چو لب تو گفتی
چون حاضر ماه تو قسری
به شدت آن سیم یک
آیا چو تو بر سیم بی
در ناله دیگران از صوت
وز ناله از من نه بی
باشد ره حق یار و رفیق
چون که بجهت است بر خطی
کار حجت لطیف رخ ما
ماند رخ تو بر سر بی
ما سوخته غم و ما را
اندیشم ز برق بر سر بی
تیر کشیده غم یک
خسینه ما را بر سر بی

فرش ملت جهان اشرف
یک روز بر سر او گذر
ایسر بلند قامت یار
آتی تو بر شیبی بر بی
گفتم که برفت صبرم از کف
از آه دلم ز کف
سنان ز نظر نمود گفت
کار از دل من ترا خبر بی

صبرت علاج حجت
گفتم که برفت صبرم از کف

هنگام زخمت بد بار شیار زنده
بدان اولاد فطول قلش
سکر که شتم از بخت سعید ایدار
رو نهام از شرب برستان شیار
ان شمشیر که باشد از شانت بر سر
شمار را به خاک و شتابه آن خاک
ناظر الدین شاه غازی که دانه از شنت
عنودان از خاک و اسب آنش افتاد
گوهر از نور زودان ظلمت عالین
نیشتر از چرخ از خدو تا به سار
زبان تو بر بادت مانا پاک نشد
زبان تو در خردان داد که کردار
چونم از اج دین احمد اتوداد و چون
چون که شستی من صبر ایدار آن
خدا بر در گشت آند از فرمانبر
باج بود طوق مندر دست باج در کف
پادشاه بر تو ناز داشت آن پادشاه
شمار را از تو آید اید در آن شمار
سهم تو خرام سوز و غم تو آرد لکن
تیغ تو بر یاکند از تو زور و لکن

از راه صولت گراش لکیر و بخت
بشکر اندر خود آب ساری در بند
گر بجهت آن بخت با نهی رستم صفت
هم گیر ز کف دگر صد و سیاب
تیغ شمشیر خندید و غلاش آن
شخ کردن دندان شیار گشته از تیغ
گرگزیند ز مویش هر کجا باشد یک
چون بزم صید گیسوان پاکداری
رخت زور برین گردن اکول جان
یکطرف از هم بخت سر فرو بر
یکطرف از هم بخت سر فرو بر
پادشاه آن را شاد و خجسته شیار
من دعای میکنم بر پادشاه و شیار
بزم شاد و خجسته شیار
نیکو برادر نیکو شیار
باده و نقد و کباب جلوه در انکار
مطرب خوش نغمه و تار و دوت سپهر غدار
خداوند آن جوان آتی بکلی از جهان
آب و در فتنه ماه تو بر لید و نهار
از شرف بر در ملت مرا خست گزین
باز شرف ای بر استان خست گذار

تا به شمشیر آتش خود ز کلاه کارزار
زهر و دنده مشران دره زنده مار
و بر او زک بزرگ جاکر خجسته دار
هم بر سر خشم زاری دین اسفندار
تیر شمشیر بر دلا بر خست جان شیار
بیدار خالان گشته از تیغ شیار
میر و در سوی پشته خجسته کوزن زخمبار
میوه و میوه در کاف ز بر سر شیار
چون تو سلفی کند در محراب شکار
گر خجسته جحش باشد با کج و زکار
پادشاه آن را شاد و خجسته شیار
من دعای میکنم بر پادشاه و شیار
بزم شاد و خجسته شیار
نیکو برادر نیکو شیار
باده و نقد و کباب جلوه در انکار
مطرب خوش نغمه و تار و دوت سپهر غدار
خداوند آن جوان آتی بکلی از جهان
آب و در فتنه ماه تو بر لید و نهار
از شرف بر در ملت مرا خست گزین
باز شرف ای بر استان خست گذار

بسم الله الرحمن الرحيم

ابرو حجاج هر صیقل تو آنا
 از تو فروزنده خورشیدم انصاف
 قطره باران ز فیض عام تو گشته
 گشته ز لطف تو خاتم صفا
 ازین خار عیان کن گل شکر
 خاکش از قدرت تو عالم قادر
 خانه دل روشن از شعاع نیت
 عشق ز فیض تو ابدی بود
 اینست از دیندانه بگو بایات
 داده کی بر بحس طاعت یوسف
 زاده خورشید شافت بهلو خورشید
 یک شده همچون بکوه درشت و پهبان
 بر کنده اند صفات ذات طلیعت
 کردن طاعت نهاده بر کبریت
 و آنکه بخواند صدق نام زلفت
 وصف تو گویم کدام از تو پیش
 بنده زان ارشاد حمد او اند
 ناصر دین شاه آنکه در که احسان
 دست ستم را بر جوار بار در افش

با برادر است سلطنت تمکن
 تا که بود مهر ماه خفته شریا
 بحج جلالش ز حد فهم بران
 با نبرد به کبر زور طر دریا
 محقق تو باشد صیقل فیضی
 دین و خفا شد از حق تو پیدا
 جان تو نجات بری از لطف تو
 هر روز با برادر حاضر تو پیدا
 و ز تو گزینم که ام فوت رفت
 با تو باشم که ام جرات دیا
 گوشت ز شمیم کجاست صبر و تحمل
 روز تو بینم کجاست دیدار
 کس نه بود با خلاف از تو رفتن
 هر روز با آنکه با تو گشته شکی
 نافع از این پس به نصیحت از حق
 بنده حاصل که خدایت یغیا
 غنیه که خلق جهان نظر تو دارند
 روز به بیجی که زد که حلوا
 لیل و جعفر نه بود و خورشیدین
 عشق تو ز اول نمود در دل جا
 بحر تو جهان هر چه غنیه داشت
 وصل تو دوشم هر چه غنیه خارا
 منفرد تو شیخ ز ابرو رسیده
 اشرف مهر نور طواف کلیت
 در نعت خواجده کانیات و خلوصه موجودات
 علیه السلام الصلوة محض شد
 مهندتا به پیش روی محمد
 نیست کسی به خلق و حق محمد
 بو سکرانی که سیوز در کفایت
 هیچ بود نه خطی بودی محمد
 باره شود دل تیغ حیدر صفا
 هر که دلش نیست آرزو محمد

آبرویم را بر سر زود خدایق
 بار خدایا به بر محمد
 خلد بود نه از دور شنیدش
 مشک نشانی بود ز محمد
 با بکر ز دست سماع کوثر
 است محبت تو ز محمد
 صبیح قیامت ز خاک ارشاد حقان
 خرم و با شمع بخت محمد
 هر که سرش ز خاک خاکی محمد
 باد شهر یافت از خدا محمد
 خواجده هر کون زان کسی
 گشت ز صدق و صفا که محمد
 عاشق صادق کسی بود بحقیقت
 سر بر نه بر بر وفار محمد
 سرخونم جز قسم ز کز یک حیدر
 گر جو زبانه جاسی محمد
 گر هر عالم زبان شوند بدانش
 کند باند زشت محمد
 است غیب از کون ز تحقیق
 آنکه شد از صدق است محمد
 در نظر اهل نبوتش نیست بعالم
 جانشین خرم بجای محمد
 نیست ابدی بر روز و ابدی از
 با همه خرم بخور بجای محمد
 فخر خلاق بجان خرم حشر
 تا عمر ز کز با رضای محمد
 تعز لا در مدح حاکم و لایست کتاب حضرت ابداله
 الغالب مقصود جهان آفرینش مطلوب کل طالب عدالت
 الی طالب روح العالمین فدایا عرض شد
 بنی عبد سیامت یا امیر المؤمنین
 سرور از ان خاک است یا امیر المؤمنین

بر سر غزوه تمکن گشته ز دست عوش فرش
 کس نه اندر قدر و جاهت یا امیر المؤمنین
 یست شتر خواره نه افلاک ارشاد جهان
 ز کز کبریا هست یا امیر المؤمنین
 جده خویش است خورشید فلک در آسمان
 پیش رخسار است یا امیر المؤمنین
 کس نه دریا به ادور همه عالم پیاض
 که نویسد قدر و جاهت یا امیر المؤمنین
 است قدرت بر افروزی است تمام نبوت
 شکر کردن شد سیامت یا امیر المؤمنین
 طوطیا دریا کرد بیان کوفه مهر
 کر که افتد نگاهت یا امیر المؤمنین
 عذر غفلت جرم عالم است ای خیر جهان
 کیمت گوید عذر خواهیست یا امیر المؤمنین
 بشارت بان عالم چند تو باشی در هر کس
 است اشرف در سیاحت یا امیر المؤمنین
 گلزار گشتی تو دست یغیا
 ز اهل مشربانی تمام دلها را
 تو ایطیب حبه صفا نفیر
 در شسته ز جنت بو سبها را
 نصیحت فرمود بدل چو سو در عشق
 غان صبر کفایت ناسپا را
 ز دست حرمت خود زود و زود
 ز دست خرم و خرم زود و زود
 تمام دین و دنیا را بکند و ایم
 بهین هر یک که کردیم تو بودا
 بخشن تو تعریف زشتایه کو
 هر سینه حسن تو جز زینان کجا
 هر که استین ز راه آنجا بر ارم
 بر زانست تمام زانست
 بکن تو چاه دره ایطیب عین ارم
 که ارم از تو خرم و خرم در دین اودا
 کوه دینا فرزند خوش از کوه دیان
 چنان نظر کنم در هر آن دلا را

چشم من به چشم کز غم کزده ام
 نوید بعد کس از آن بری غم و دلجو
 لکرم و دل ام از تو بجز
 تو در دست با شرم و خلقی که
 کشت از غم و غم بعد کرد در خلق
 بن کمان و بگرده قتل محمد

ابرو ز رخسار تو که از رخ زبا
 بران زلف با نعل از سر کوی
 کس که در کف را تو منم هر چه توانی
 جان بدهم ز هر کس که بوی تو
 گفتیم تو هر چه کنی بایست بجز
 آید بلباب و مگر ماه از لب
 از آن حد صد ساله و آن کف
 افروز شد و چشم کز خال من
 مشتاق کن تا که کن صبر بجان
 از شکر خط و زلف و صف و نشان
 از غم و غم بعد کرد از رخ خوشتر
 است که شری رفته از شرم و شرم

تفری و مدح شایسته که و دستات ملک الملوك اعظم
 آید ای شری به ثالث جم خلد الله لک و عرض شری ای
 ابرت سگدل سبتن حور لقا
 دست خیاط ازل بر قده بالاتبیه
 با هم بر ما با تو به چشم امید
 غم به وقت صفات و صف و صفات
 همچو لیلین تو کس نشنیدم درین
 دست که ز زلف و چوین چشم
 ز لب بفا که نشنیدم و
 کار عشوق چه باشد بجز از دور
 میرسد بکس زده و صف و صف
 ناهار دین به چشم چاکر و شیدان
 آید به شکرش بجز از قوه
 از لب صورت چوین که بوی
 دست خط به دوران تو زنده
 تا که ز رخسار بکشد ز غم
 باشد عادی و شرم و باریک
 در سینه از آن قیاس و بزم

قرش و تو بودی از شرف از مهر
 اقل و چه بجز شرم زلف و ترا
 بر دینا من بایست ای شری
 ما عهد و وفا تو خود احیم شرف
 بر خیزد و خانه خود بند پس از آن
 یک لحظه جان من کین نظر کن
 کوه نظر از رخ زبا که اند
 از زلف و چوین چشم و باریک
 کر بر سر پادشاهی بعبادت
 بجز شده از روز ازل قست از شرف

لیکه توان که بیل حکم قضای
 اگر کز تو بپوشان کند کس
 که زنده و صف و صف و صف
 بر زلف و شرم و شرم و شرم
 بجز کین لب خدای که دیدم
 باید به شوق یکدیگر به شوق
 یک نگاه نگاه دلم و شرم

[illegible]

دارم ایستادگی من از ششم خنده
پروان نیریز ز جفا هست از دل
ساز چو صید رخ از باز نواز
گشت از چه از شوم زخم زناخت
افشوف خوش باش که از شدت فراق
فراق بند برین سزاقا بر سر
کیا رشته اند به دست کمر مرده
در خاک و لجن نشسته وفا بسد مرا
پر شیدا روز جفا قاتل مرا

سوزند برق آفت همه جامه مرده
 آماج کرم و لاله باز غنچه نیده
 عاقبت کار از بلور برینند آینه را
 ساقی بد آت حیات از جام نیده
 شاید کو تویم که آت از دنگ این طینه
 نام آشنا نام بخوان دلدردینه
 از سینه در سینه گویم که از درنهان
 مطرب نو آید کن مار از غم از او کن
 تاسه حق افکند مهر زب خود کن
 زاده مهر بر جنت حق مار را و غم
 اثر افکند سینه خود عشق تر از سحر
 از عالم سحر گو برادر از طهر کند را
 بیروت که در طبله راحت جان سا
 دانی در عالم در طلب تو ییچ مانده
 ناصح چه بپندرد از عشق کنان

من مستم بر سر شکرم با غم حلق
چونست شد شتر شد بگند بادر انرا
گفتم بنیدم ره انک ز مشکان
از خس نتوان بت برین بیدر انرا
گویند تو تراب در اندین بدیشتر
تا بدین در یخت نیز ازه کتان
ازوف نش جوان دستکار بام
ازهرچ نهان گزیننده فغان
بسم جوان تو از دست شکمائی
بجو خرسندکم این در شیدائی
خانه در شده ان شوخ ز ظلم تو خراب
شده خورشید ز لعل دل آسانی را
در ره حق بنان شعور افان شد
ای عزیزان حکم بنده سوای
جزر بحر زلف کمان بستن
شوایح علاج بندل شجاعت
کوش و دل زیندک در شینام
چند گوئی بمن از ان شعور و نیر
طاهرین تن نه به آن تن معانی
کرده بکانه شد ان شوخ به انوف نیت
ناصح وراق بکن دفتر دانی را
برخت ارجان جهان در صبا
کرم بکانه نشد ان شوخ به انوف نیت
طلب مقصود خو فانی نه
به ناث بر حال تو پیش
نارسد ام فرام بر شام
مخوفت هر کده به نقد رش

کشته شیر ترا ای صفت
 است یقین ملک این خنجرها
 با آیه جرم تو ای عفو
 با حرم خوسم تور در جا
 رنج تو هیچ نحو ای طبیب
 در تملیح تباید مرا
 خسته تو خاطر شرف بهر
 بر سرش از نه کدر مرا
 تا به تنش تو جان پرورد
 دست چو باد نفس مرا
 به تمام حق بقصد الاک
 بگذر ز در زمانه ترا کون
 دردم ای سید گریه ای بخواب
 یاد آور در زیر چاک مرا
 برادر پرده از رفت پرده دار من
 آگاه نیست مگر از حق ملک
 در آنش فرق تو سوز دیگر از من
 حاکم تو در درگاه
 اشرف گوید که شیخ از چه بکنی
 ما خود فتنه ام چو او ملک
 بدش آن برنگاشت کن از صف پیکار
 بجان بدلان بهر زنی تو سار
 زنی چنانچه بر زلف سید البر در طلعت
 جان یزن به اکسلائی شسته جانرا
 زدن کان سید است گزیده ملک از نابینائی
 به چشمت هر چشم نه از تو پیکار
 چنان که کرده ام با در هر آن تو بدو
 که هرگز نه نام بخاطر حرف در میان
 بهو چشم من تو خوشتر از من
 به گوشت زدم ای کف و من از مرا
 شب به چشم من چشم من بر میگشت
 پیاپی بگذر قطره قدحیت تو مرا

بطور گلستان بخار چون گلستان
مخوف از شرف من چو چشم از گلستان

نماه در روزی که از نام ما
از بارش زلف و خنجر و خنجر
جان میدم به بار صبا گزری
شد الفتی بانه ما با سنگ حبیب
میسازد عشق دانه با نقد خوشدلی
گوئی ز شرف من حرام است اهدا

از شرف من هر نام بشیر در نام گذشت
نخسبر مهر بر دل سحر ز کام ما

تا جگر گشت درد دل ما
دیگر کم نظر بخوار شد

در دانه جان به شرف من
از شرف من وفا جفا برودید

جز شیفنا زلف جهان
ما خون به بر خنجر بودیم
از ناز دود بوسه دلو دلف
در شرف من زار جسم

عرق من به شرف من

بوج این امید محل

نامی عشق تو در شرف من و جام مرا
بند به پیر خرابات هم ای زاهد
نقوش مخ دلم صید بدم ز کوی
نوام ز سر زلف سبایت است
در دراز کوی تو ای خنجر به باره
به لب بعد تو ای لعلیت تو جان
تا شدم کلبه رستای به جوان
اشرفا خیزد صور من و دست نه برقص
کین زبان ساقه است شوقه لکام مرا

تا ز سر دل بر سپردا گرما
تا جگر گشت چینی زلف من

از خون کویان گزید ما و کایم
صد باره دلم خون شد به روی تو

بند به پیر خرابات هم ای زاهد
نقوش مخ دلم صید بدم ز کوی

نوام ز سر زلف سبایت است
در دراز کوی تو ای خنجر به باره

به لب بعد تو ای لعلیت تو جان
تا شدم کلبه رستای به جوان

اشرفا خیزد صور من و دست نه برقص
کین زبان ساقه است شوقه لکام مرا

نامی عشق تو در شرف من و جام مرا
بند به پیر خرابات هم ای زاهد

نقوش مخ دلم صید بدم ز کوی
نوام ز سر زلف سبایت است

بود از تو فروزان خور بطار حفر بنا
نمده هر کس بد بگذاشت به حفر بنا

تورا از شرف من نا گوید هر چه بود می پدید
هر همراه که جوید میسر و طهارت

خون تو ای عالم کرد ما سو
بکویت جان دلم تا بعد هر گم

بلد تو کز تو بر جان من ای
نوشه حسن و غم که گدایم

جهان غریب من است ای دوست
ندارم جفا که گایم بکویت

ز شرف من هر کس بر دلو لعل
گرفت از لعل جان خون با سو

خون ایام ناز و دل نچو دیدن ما
شدم سیر و دیدم از جوان خیر شد ما

در لعل ایام بر ناز و دل نچو دیدن ما
شدم سیر و دیدم از جوان خیر شد ما

چون ماه نو انگشت نکاشت - عالم

مشهور افکنده جوهر مدی تو اشراف نظریات

بس بجای چشم من زنی تو در آب
 اگر در وصل تو حاضر میرد یقین
 من بجان مشتاق روز وصل میماند
 بچو خواصان که جگر فشرقی تویم
 من در آب چشم دول در آتش جگران کما
 گویند بار دو چشم است که حشر خیزد
 آندم در کوی تو لیکن من از هر قرب
 ز آب چشم خون نشانی در راه دل
 تا آنکه بخت است از شرف بوسه زن

آنجا که چشم منم باشد همچو ماهی در آب
برده است بخت از دل منم بخت دیگر
غافل گذشت و هر چه تمام خاک را
آید بکوی است نامهربان من
بر ناله های زار من از دوری رفت
چون تو میخ دم بوشنم بر طرب
پیار عشق نام دو اسم بر برد

باشد و بگریدم جان برونه دل گزانش فراق بونم بدال غیب

شرط است اشرفا که مکوی پیرخان

گویی غیب و ضم و سهواں نوی قیام

جلد از وی تو خود بدارم اشب
 بجای ز کس بهادت ای شوخ
 به محبت با هر جوان تو سو کند
 جلد از وی تو در بستر غم
 مرا جانی است بخوابم ایهم پایت
 ز شیرین لعل تو یکو سر خود دم
 خدا دل رفت از دست اشرف
 چو کردم نفسم دادم اشب

شعر شرم رو تو سر در حجاب
ماهر اباد حجاب از آفتاب
ست و دما و شوم زودای غمت
تا دجام خون من خوردم شراب
چون زلف خورشید از لعل
خوردی قوت خود را در لعل
ز آتش به تو از آتش من
نیمی اندر آتش نیم در آب
ماز کویت زخم آتش ما در آن
ز آتش به جان دادیم کما

شکرین محل تو جای سپرد
کردم فتح از دست برین جوی
روزه صلت ایند لمیکن من
میکند خون نبض سهار اضطراب
جان طلب غفلت زار فیکند
جزیر کس گرفته از ملک خراب

ربودن کس نیست ز پوشیدان خواب
 بقیقه شسته بر پیش قدم و چین
 ز تاب گیسوی تو سبیل دوخته ز تاب
 ز کلمات زلفت خفته بفضول
 دل فگار شد از آتش فرق کباب
 تن صعیق شد از آتش غمت جوج
 خدایا از حسن زهره دور بر سر تاب
 ز نور وی تو خورشید در بر تاب
 کباب شد دل از ذیبه ریختم خواب
 درون سینه غم از آتش غمت شبح
 ز سوز سینه از غمت غنچه افروز
 ز سوز سینه از غمت غنچه افروز
 که در آتش حیرت شسته که در آب

ماه خردی خوب ازین پدل نقاب
رفت فردا ماه نوگشت قفل اقباب
بوی تو دودی تو غنچه رنگ خشن
ماه بهفت آسمان چرخ فروزنده ساز
قصید لیل سخن دهرت افسانه بهت
هر که رخت دید دیدایه صفت انوار
تا که گشته مهم گوشه طرف نقاب
خوی تو بر روی تو بر ورق گل گزار
چون نگر دروی تو میرواند حجاب
محنت مخون رخ هر روز نقاب

رومی دل آری تو نوگل باغ بهشت
زلف چلیپای تو گزن دل را تاب
بهر تو جهان من کوهر بار ضیغ
حسن تو دلق من تشنه بود با بار
اشرف فیض انان با نوره خورشیدان
رفت زبید از تو بادل به صبر و تاب
بر دست انبیهی کش حیات آن گدش
نام خوش او بو حیدر دماک ز تاب
در بر تشریف او خنده پست سپهر
نزدی تعریف او رفقه زمان از حیات
سرخ

هر که دید انصاف ز بسای و در لعل
 سالها ملک نامداد مهر تو نور
 بر سواد در تو خاک سیر نگشند
 میکند آخر خورشید سگر غم خفت
 خوشتر از زلف و رخ و جان و دل است
 هند و پیچ راه افتاد است در غم خفت
 در کنارستان حنث نهی حاتم
 کس ندیده عزم راه و بندد شهید
 درم ایامی که بخیر از آن است
 گریه بر بند بندم دست حلافت
 در صم بهر برداغ نام تان
 رفته از بخت تا حاتم نام غم خوری
 از برای هر زانی است در عالم غیب
 مگر آمد بر ایام که جانم بر لب است
 فزون از هر لب دیگر بر لب تاب است

چنان اقامه داد که عشق
جد از درد جانان ز آتش فرو
ز بس غم و غم افزوده در دل
در دل سپیده ام جان فزون نیست

رفت دل از پی هم امان بری در محنت
خبر بماند که چشم ز انگشت در کل
من بکوب غم افتم نام صانع چو
یکدشت کز فوایخ اندر ساحل است
دوستان تا چند گوئیم نصیب بعد از این
کار شد از دست غم این کار در دست است
به خبر مگر کند مرغ غم از حق بیان
ثیب مجنون در بهر از حق ایستاد
بلبل از که دست ساقی از شراب غم زخ
هرگز ایمنی بطوری بنحو دلای عقل است
صحت این غم خفته ادر ادر محسوس
گفت بوی باغم خوشی ز ماضی بری
منته حیران ماضی گمراشته قبول است
کشته ام در سینه زلف سالها تخم وفا
خون دل از دیده چشم چو نیکو حاصل است

بر آرتو برستم و از نیست
 دزدجو تو در دلم توان نیست
 گیرم که بکام من تو باشی
 بر کام دل من آسان نیست
 هستم یوفات زنده اید
 بهر استیم انقدر کجاست
 در از رخ تو شد زمانی
 کاین دیده زهر حریفان نیست
 از عشق بیان هر نماید
 از آنکه متاع نقد جان نیست
 جانی دارم ولیک بقدر
 از بهر جمع ارفغان نیست
 روزی بکنم سراغش اید
 سر از خسته لاشان نیست

بدو در توان فرود است
 چو انبوه درابر زین است
 میان لنگری نمودار است
 خطایست لبش بر گوشه اند
 چنانکه هرگز در هر خانه
 نگویم از تو ای بخشنده است
 منیده گردیده در یک بخت
 نهان زلف خانه اش روشن
 یکبار عقل رسته با تو در نخست
 چو مهرت قدم از بهمان یکد خط و لوح
 به بند بار دلم سو زار از سر زلف
 نمود دل چو من ز بار سرفراز

مرفتیم کمر بیدار خان افلا
 بدست غنچه او دل چسبان نگه دارم
 بنال که کونز نوبت فغان ز تو است
 که دل ز غنچه زبونان افلا چو یکدست
 زود رسید روان بهر طرف از فراق تو کمر
 و کمر خط و قیامت ز لوم سینه هست

که چنانچه این فریضه خراب نیست
بگویم که بداندان عز و کرامت
نیز تاریخ تو ای دولت اعظم نیست
که نیست از سر کف چو آنکه کمتر
چنانستم که دیگر حالت جوارم نیست

نه یغیر باد تو محمد م آری
 بهار می است کما ندر پیش بهار می نیست
 نباشد بعد کما نباشی
 خوش آن سو د اندم که خندان زنی نیست
 از آن لایالی بدین خوش آن
 در پیش او یک جور ملک ری نیست
 گویند پیشه آواز مطرب
 که آه دل کم که آواز غایت
 حرفان نبوشید محو اثر
 که ملک جهان جلای کما نیست
 بکازند زخلق که کاشانی نیست
 فارغ زندم که دلشیر لای نیست

بت پرستی کو بگردن رستم ز ناز داشت
 دید زلف تو از زنا بلق عار داشت
 ماه نزد عارضت از شرع کی رخ بر فروخت
 مردیش قلعت کی قدرت رفقا داشت
 جز رخ ایندشت انکار از خط بسته است
 خو بگوید در هر کی انینه را انکار داشت
 خواهر اردانی حدیث از روزمندان
 پرس از یعقوب که حاصل حدیث و مدار داشت
 بهو سیاری بایدت در جانب منجا کن
 که بعالی سجد محراب یک میثار داشت
 آنکه منکر او حقیقت را از منعم منعم
 چونکه دیدت یک خط بر حق منم افرا داشت
 اثر فلج چاه اند صفیبت ای نوش لب

خواهید دید چاک و خواهی دید دل
اندرون دیده و دل هر چه هست
دلها می بندان همه که خاک را می تو
جانها نیکو ان همه که زیر پای توست
اشرف غلام توست در جنت عالم
شاه توست هر کسی که به عالم گدازی توست

تا در دلم خیال جهالت مصورت
بر جانم از فراق فروزنده آدرست
روم چو کاه برکت یو اتصال
سماسان در دیده ام از فوق بر دست
زاهد کو حدیث قیامت بر من
ست و صلیب خضر از در و من است
گفتم بصر آخر جو خوشی شد
بهم خون باقی و عمر من آخر است
گر در کینه صید بگریم نیست
لیکن کینه گر بجهت صید نماند است
دیگر جو خوشی کوثر نیامد
است که یار در دلم بر دست
در تابه فراق چو باغی ز نور خفت
شرف بوخت باز و صالصال مصورت
تا گشت تنفس بدل لال است
داریم عشق می در پیای خیر است
دل بایدش که زور در نهو جورا
خواهد شد هر آنکه نشد و صفت
صد جان عاشقان که از برکت
قران ابرو ان که چمن لال است
کردت برقع از رخ چون مبرقند
خویش شیده و از تو پامال است
بر خیزد دست جت نماند ان مثال
لیکن بخت ایم به عالم در دست
نرگس گوید در حشر بطریخ
حیران قد قامت با اعدال است
خوبان نغمه را در منظوم است
شرف قلم تا نظم بر جهان در دست

هنگام تشریف آوردن نواب ادریش میرزا احکام
ما در دلم سال به نعل بند پی خوش شد

خروصن که از انگشت در نعل است
باغ فرورس کون بر نعل خون بد است
روح پاک تو بدین لطف و نرگس است
بازدم نیست که اجزای تو از آب گل است
کل لطیف است و لاینت رویت خیر است
سرو نبات و لایش قدت با نعل است
هر صند دانه سر کرم امید انم
ناوک غمزه توانا و کج جوشن گل است
همی بار زلفت کند کشت
زانکه یک رشته ان افت چمن و گل است
چشمه دیدار خوشد زستان فراق
کوبه ریای دل غمزه ام متصل است
بیشتر لعل بودم ز نعل طوطی خند
که چو اشراف زخود کفنه خود منفصل است
دید هر که قدت حاجت بر عشق نیست
باطوب با نغمه تو سینه نشن نیست
تا مرغ دلم در کن زلف تو جا کرد
خندان حواس مست کمر از لطف نیست
باردول من بسته از غم کج زلف
لیکنه دلم قابل چندین بخش نیست
بسیار دلمان فتنه چنان بیاض
در بردن دل حاجت با شکر نیست
هر کس مرده کشته شمشیر جت
آلایش خون است و امید کفش نیست

گفتمت رقیب از این کجایت بر نام
خفا نه نظر دار و با من خوش نیست
عطار لک زلف تو دار
دیگر خوش غمزه شکر شکر نیست
حسنت کس کرد لب چون شکر
شرف کس کرد شکر خوش نیست
دل عالم بر زلف چون کشت
تو امیر ملک ضعی جهانیان نیست
توبه بوستان کند کن بکوه براف
صحر و دشت اندر بقاقت نیست
سرد کار خند ادم به نبات خنده هوا
که بر زلف و با نعل خوش نیست
بگشت نقاب از رخ بگول حلیق
بمیان آتش غم بو از دفا نیست
تو شکر سر جگر کد است
شرف
چو شو اگر نانی نظری بستمند
دوش البرم جوان است نامهان کشت
هر تمام کار باه و فغان کشت
آمد میان خلق بکاه مناز کرد
دل بر آتش کار دس آنگه نهان کشت
در شام خون دل نهان شد روان
بکر و پرخت لب جو از جین کشت
شام فراق تلخ به از زبان بر
نانات است کس که بر زبان کشت
شرف کشت از جلال در راه
آری پناه است ز جلال به جلال کشت

دلم از دور رویت غمزه است
حال من هیچ بر سر چمن است
پرخت در پی حواری است
داسن رشک در صید چمن است
گر چه در دست زلف از نظرم
هر من با غم تو مقرون است
عده جگر است ابو خسر
کینه از نعل بدو اردن است
کنم سگوه ز جوت جانا
سگوه از گردن کرون است
هر غارت شد اشراف زار
از فراق رخ تو بر غمزه است
در کوی تو اید دست چو غمزه از ترنیت
افزده مهر در گرفتار ترنیت
شهر لعل تو ام در یک چه صحر
محمد ز در تو چو غمزه از ترنیت
بشمه برین زلف تو بسیار
لیکن جو ام پس به یاد ترنیت
خوبان حرم حشمت جفا پیشه و بدو
مانند تو ابو خج جفا کد ترنیت
شرف کس که سگوه از انبار دلازار
چنان است تو خوش و در انداز ترنیت
اگر بر عمر اثر کهر است
که سازد من در یک را غارت
در شام از سرم مهر ان است
بمن کس که نظر یک از حقیقت

بود ارغش عظم ز در رفت زبان دمو باشد و تجارت
 نیفتد امن معصود کف در از دیان بدی حرات
 نباشد جاقم بر تنج ایامه چاقم کن را زو اش ازت
 طواف کعبه ای جعفر قولت کز کعبه دل از زیادت
 نظر از نظر خون جوارف
 نگردد هر چه شد ز دل بصارت
 دلم بر خیل غم جهان است عجب بر خیل دین گاه است
 غم تنم از فراقش نگذاشتم ز غم نهان از او سوزی نه است
 دلم در سینه از بویال رویش حیرت چو سر کز خض است
 کشیده غم و در کان بقلم بنم امرو ز جانان مهرا است
 بوز از برق فک ز بهال در دانت خا را شایست
 حدیث غم و جان غم همان تفت بکتابت
 در سر دین خرام از جان برین م چشم حیرت بر استانت
 پا خا در در از خست تو در جان بخت لب در فغان است
 سر سازم هر صید بایه اشرف
 حد تک ناز او تاد در کمان است

دلم فاقم چو کور در زلف چو کمانت بگو چگونه بهیم بر زخمت
 خدایت در کیش در ای بدو بر است چو کتم جان خود بخت
 فغان ز سحر غشای بدکشت امان زفته خو خو غم فغان
 بهوش ز دانت مراد حوالت کن در به زفته بولعل شکر فغان
 بر آستان جلالت چو بار خواهم فیت سر بود در کسم با جور در بات
 ز باغ سر درون کو با خان حق فیت چو دید صله القامت خرات
 بران حال دلم از غل سرائتم
 در صده چو اشرف با سر در دست
 در اشل تو عین بر بکند از گشت بر بکند از تو عین در اشل گشت
 تو ز کن غم از غم دید چون فتر ز دید از جل سیدیم از کن گشت
 نصیحت تو چو کوه در ده نامح کنون که کار غم دل زاضی گشت
 بیدار در کاس سر فرو برم غم شدم در خزان آمد بهار گشت
 نمو گشت ز وصل تو اشرف بر چو
 ز نامید ز صلت امید از گشت
 در کعبه منو چو دید از نیت به نور با غم از میدان نیت

میکند ناله از اجرات در هر طاق شنیدن نیت
 جز بکشد از اصل اسر بخو مرغ دل اسر بریدن نیت
 نیت آدم جز سر کویت جز سر کویت از میدان نیت
 مبر از آسایش از تو از غمت حاجت بردن نیت
 از کند در زلف میکت دل مار اسر رعیدن نیت
 میچکد شهد از لک شکر اشرف اجرات یکد نیت
 رشته جان غمت سله نور درت
 زلفا جاوید گشت کشته باز درت
 صحت زهر جود از راه صدل مادر کوکی بایا غم در درت
 مسعد جواب را چو کتم اسعدا قبله نباشد مراد غم در درت
 فکین گز جود سلوی نه بکند بهر بهیم زهر غم بهر درت
 هر کف خلق بر کرد چشمالار خون بدل لعل در لعل نمکو درت
 خواب بعد شرام کشته غم بر فوق بسته ده خواب غم ز کس درت
 کر بر دم بحر جان در جان جان من کو بر چشم غم درت
 میکند از بوستان سر درون باخان گر نکو بکفر فغان بگو درت
 کشته اشرف چو اشرف ساه شد
 زنده شود بختش سر ز نو بوی

زلف تو یاکه آفتاب است زلف تو یاکه شکر است
 دشنام تو چو شکر کسیرت زهر از کف تو چو شهد است
 وصلت بر قب چون فروت است بر دیدار درستان سر است
 لعلت چو حقیق سفته ماند دندان تو چو سحر خوش است
 هر کس بود دل نداد با شک لب ان صورت در او است
 بر بوز دیدار خواب غمت چو از دیده بخت غم نخواب است
 اشرف نصیحت غم کینه
 بکفر ز غم صد کتاب است
 رفت چون خلل لعلت سلسل است مراج زلفت جفا سلسل است
 زیر غنات هر گوشه دیدم چو غم فاقم هر سو قیل است
 چنان بر آتش غمت نشستم تو بند از گشت از غل است
 توان هر در در انبیت بکدو طاری تو ماهی غم عید است
 خط سبزت بگرد لب ندانی لب ان مور در کسلسل است
 براه عشق تو که کج کنم ره هر گشته ام بره دلیل است
 بمیدان غمت بهماره اشرف چو مور افتاده اندر پایسل است
 زلف عکین و بنا گوش تو چون از شد
 در دلب ابرم بکینه دیدن بخت

ادب آنست در تقصیر کفایت بوسه
 بوسه بدست تو آید دست ز شرط او است
 تو سکر در من تلخ دایم از نصیر
 تو قصبه بر سر افغان الم چون قصبه
 خار بحر ز خلیه است بیات انگل
 ناله بلبل زوریده گوی بیست
 جوهر درش گشتم ز آنکه بامیدصال
 خبر بریدم و هم جگر خور شرط است
 تو گو با کسید از سر انجمن بلند
 جان عز دلان در کوناهم دست طرب است
 بجزت از غراب چشم بر دشت
 غراب پر در تو بر چشم من آید یک است
 گفتن آید بر سر خون لب آید جانتر
 جان اشرف ز فراق رفت اینک بیست
 زلف تو بود در من است
 یارشته افق در خوش وین است
 از ناک غنیمت است
 تیر بر کمان در کین است
 باشد در تو کجور یابل
 یا عادت بخت من است
 در از رخ چون کلت دل من
 با غنیم تو عشقین است
 آید دست زور در تو مار
 منظور در دیا است
 شاد است بهر عالم آری
 اکس در بعضی معین است
 مگر تو نفس کنده اشرف
 میدان نفس ز دایم است

زخم آید دست کور بخیرت حیت
 زرد و خشم غنیمت حیت
 نبودت کمر از دهن من
 یک رنگان جفا در دین حیت
 ندر برید کایم از قنایت
 خرابیدن بجای بر دین حیت
 ترا ز غم فک خواهر بریدن
 زخم خود و خا بر دین حیت
 ندر شل خنجر یار و فاکش
 بیار مهربان بکشد حیت
 شد از جور تو بگشته بال
 نکته باره اسکند حیت
 تو در اشرف ندر ره کوش
 ز من احوال او برسد حیت
 تفرک با هم لای و به اسم مبارک آفتاب
 و پناه ملک و دین ناصر الدین شاه غازی صاحب
 دزد زلف است بر بر دغ یا یار من
 یار بر سنبل تر بر دق ستر است
 ز رخ بود انبار در چارده است
 صومعه صورت او در سبک است
 بر دشت یا قبله بر دشت است
 چه چشما یا یا اهور غوغا است
 بهر بالا شرب بود یا بهر دلا است
 با در سر در از بطون حیت
 بهر پستانش بویا بهر آیت
 بال لیمو بهشتی است در دین است
 بهر هر لحظه ندرت بهر زلف از
 بهر بهر بی ستن در لایم است

که که گفتم در امیر بهر اخبر من
 که که گفتم دولت صبح چه افق است
 گفتن سکه بر من از تو به از جمل
 آنکه خورشید در کین کش از کین است
 ناصر الدین شاه غازی صاحب
 در پیش نظر اشرف چون شعری است
 تا که برای بوش از این عالم
 یار بر دشت جان با در غم حیت است
 بهر اقبال ما بوش از این عالم
 تا فودان مرد تو و سید سیدان است
 اشرف بل طبع سحر برین است
 یکه در دشت شطوط کین است
 ندرت بجز کایم اگر زبان بکشد
 حکایت است که گفتن من توان بود است
 بعقد عشق ز بکفر چه عالم
 در باث و کینه در دین هیچ است
 چه بشود در من تو نظر نه توانم
 حر از طریق است تو از طریق حیت
 جف نمائی و از راه در طریق حیت
 در جان تشار تو با شیم با عین حیت
 کن چه ایم از عشق ناصر از دشت
 داده اند ز کف عاشقان طریق است
 بخت خون من از غنای کین کش
 تو یکی ز سرالفت با دین حیت
 چه بشود کف کین ز ناز با شرف
 خوش آن شهر بهر حیت که دین حیت
 در نسیم در ضاهر نه پیش حیت
 نادر دین نه ندرت ناکش حیت
 غم آن شخص در بهر نظر نه توانم
 نادر دین نه ندرت ناکش حیت

آنکه در دین تو محبت ندر از دین
 و آنکه مردن ز طریق است که ترک حیت
 ندر عشق تو با دین حیت
 در دین موافق نه به هیچ دلا است
 که برای بوش از این عالم
 حکم از آن تو گویم در دین حیت
 با هر جرم در از دین حیت
 با هر خوف مرلا تو بهر حیت
 آه اشرف بل سنگ ندر در دین
 کند دولت یوسف بهر حیت
 ساقی کل خیر حیت یار دشت
 با در دین حیت بهر دین حیت
 بهر دین حیت تو جلوه طاهر کرد
 از لب شیرین تو کمر حیت
 عشق کیدان خدای کین حیت
 مرد ندر دین حیت کام حیت
 با خراج عشق یار که کین من
 که که دلا را دید از دین حیت
 در سبک بهر دین حیت
 باک ندر دین حیت
 ماه ندر دین حیت
 در طلب صلی در دین حیت
 راه بکام بهر دین حیت
 اشرف از آغاز عشق داد دل حیت
 نیک سر انجام بود که سر انجام حیت

شد گرفتار تو هرگز در کون از تو است
 خرم اندل به دام تو اسیر افتاد است
 بر صید صحرای من خالت منما
 در قیاس تو بر خورده کنون است
 لب لب برب جامه نغم بر رخ یار
 ناصحا بند تو بر گوش من چون باد است
 تن چو شتر نه از نیرنگ کار و بار است
 مده دل سخن از خار و زلف است
 برسد بر سر سما خواجه انامی ناز
 کم فرد بار نیک از نره ای مردم چشم
 خاند صبر ز سلیب تو به بنید است
 پستون کردن فراد چه سودی
 هر که او سیند ناخن بکند فراد است
 گنیم نیت در ازدهد تو چه شدم
 گنه از بخت بد و طالع مادر دراد است
 چنه فریاد کن شرف بدل ز فراق
 آنکه تاثیر ندارد بد لشرفی است
 شسته رخساره گوید برین است
 زلف تاپیده گوید برین است
 قهر با فراقه گوید از فاقه
 گرفتاریت بودین قه من است
 بسته شمشیر بر پرو برود
 صفه نیمه گوید در حق من است
 بر نیاید دلم از این بر زلف
 چون دلم بکشد کن بر کن است

که چشم خیال دهر این جیب است و بایر چمن است
 دست بر زلف زده گفتار ده ده این ناسخ نیک خفتن است
 عید آمد دگر چمن بیار است
 از بلبل بنوا نوا خواست
 هر کس به پیش گرفتار
 مار اخم یار عید اهی است
 بر خواست از نیمانه خلق
 هر گوشه خورفته بخواب است
 در بحر تو صبر می تواند
 آنکس که در دل شکست
 از سیرین شک و بیاسن
 پر در تو ام کن در یات
 در پهلوی من شب فرات
 خرابت چو خانه خراب است
 لغت تو قور در این پیش
 لغول تو قور از جیب در است
 اینم روی تو یار تمام است
 اینم روی تو یار کند دلهاست
 بر خود زیان دهر اشرف
 غم چند غری زار دانات
 عکس خدایتو دید دست بجام افتاده است
 طاهر اندر تو در زار تمام افتاد است

با غرامیدن القامت نپایداغ
 سر در بر باشد لیکن ز غرام افتاده است
 تن زمرت صفت نیک خلد دارد
 هر سنگ تو در و بهی خدام افتاده است
 دانه خالت گوشت تو در حلقه زلف
 ماند آن حده دانه که در حلقه افتاده است
 اشرف از لعل لب تو سر تن دارد
 بود الهوس برین در دین فکر خفا افتاده است
 قامت نباشد اینکه تو دار قیامت است
 از قامت تو روز قیامت است
 برک کبریت شانی از لب است
 روز خا حیدر از ان قند قامت است
 زنده از عشق شده بهر محفل یقین
 از آه سیند نوزد از کینه افتاده است
 اگر چه در حیات ز معشوق خوبرو
 بر حسن خوشت کالیند لطف در است
 ابرو در حست در لطف جلوه میکند
 ایدل بیار خیزد وقت نام است
 از خنقا و مدد بر سر بر پاکند
 خوشدل شو کار بخود رسد است
 برادر باد محبت و یکدگر یار
 اشرف بگو یار به جوار قامت است
 جادید زنده ام چو میر بگو حست
 در حشر دیده دکنم خیزد حست
 سکه نهم زنده جز آنجا که یار یار
 ده که در حسم بخاطر خفتن تو است
 جان بر کلو رسید مرا صد هزار بار
 بیکه زنده در بوسه زخم بر کلو است

برگشته طالعیم چو ز کال چمن یار
 آنفنه خاطریم برادر حور است
 بر آرزو که بوزم کر در شربون
 خیر از خیال وصل و بخت از در است
 شوق جلال تو دین حرم زربرف
 پروان زلفه از طم عنق شوق در است
 به اشرف اشرف تو اعیان یار
 مادر دای است پر بوز از گفتار است
 گریه اشرف زمره صفت نظرت
 جراتت در برید کاش خفاست
 بالشت تو در حیات نشو در من است
 نو چشم تو در حسم جاگر در لغت است
 ز چه از خند بران من روی بر چمن
 جل عشق بود سر همه بهر گد است
 ناله عشق نیم برده شمع حور است
 ناله عشق نیم برده شمع حور است
 خاک خواهم شد از در ده تو حور
 تا بیکر حرم دلخیزه بخت گد است
 جا آن است که خوانند بر زاده ترا
 که مرغ در بین لطف بخود است
 نقلد ان است دلمان تو بهنگامین
 میرد در حست جان بخود ان در است
 گر چه هیچ است دلمان تو دیکه بخما
 بهیج تر در نظر نیست بغیر از کت است
 گرفتار تو بهیج کت بخود حست
 در جهان دانه و شیم بر کوی حست
 یوسف سر نباشد چو تو زیان نظر
 دارم امید مرا خونه بند حست

نادان از دست تو نباید و عاشق تو می
 که شود از دل غمیده اشرف خیرت
 خوشتر از آنکه غم در جهان اینک نیست
 در رسم نیاید صاحب فرسنگ نیست
 شد بقانون وفا قدم را از بار عشق
 آه که ز دل بر کشم کتر زاه حکایت
 ما را باشد رخ بیکو و لایم رخ
 چشم جادو خدایند و طره شیرین نیست
 یار را با ما صلح است بعد از اشقام
 آتش با شمع خوشتر از کربان نکست
 باد گلزارت در گلستان زاهد
 خون خورده آنکه در جانشین کز آنکست
 نایک دار جفا بر ما و ابر سوفا
 ایندل با قطره غمی است آنکه نیست
 جهانم ز دست و آنکه شرح از فراق
 در این حالت ندارد عاشق کز یک نیست

گر به چشم دور هدایت
 همچنان شایق به بدایت
 گر به چشم دور رفقت
 که در محبت ز شاخ بریده
 رفتن به دور از یکدیگر
 محبت ز شمع پیش وفاست
 دست چشم به سحر است
 قیامت نقد جانم را
 که فکر بهیچ سخن
 کبر و سبک شکری است
 داد از چشمها و خوشتر
 چو اشرف غم غم نیست
 کست در کس نهان کوفت

گر در غم تو ز ما بکرم خوب نیست
 جانم حد خوب کجا باشد طبع نیست
 ناصح گوهر به رخ جانان صبور است
 در آتش فراق کس را تنگ نیست
 کز بدلی از حق بنالید محب مدار
 مجروح کز زخم بنالید محب نیست
 روز از سرم طبع در سما غمی
 خردک بر سرش کس دیگر طبع نیست
 محم چنان بد تو را رخ نکند
 بلام زود غمی ز جور و حق نیست
 رنجور بر کشت ز سوا حق کل
 بایست جان دهد که شمع نیست
 بر خیزد دل در بر شمع کرم
 لطف است در غم و وفا در غم نیست
 جفا در جفا و جفا در جفا نیست
 اشرف کرم از سحر کرم نیست
 پشیمانی در کز فراق و نیست

گر چه او تو طایفی منبیه محراب است
 رود در محراب کافران و آفت
 که رقیب از ستم همچنان تو کرد باخبر
 هنر بهیچ طوطا و در ستر نیست
 چشم خواب الهی تا دیده ام از دل
 بر دم جنت بعد از آنکه در اسرار است
 خواست چشم از زلف آنکست
 خاد غم کی می تواند طافت نیست
 کام دل شیرین شد از دل زنده وصال تو
 عاقبت دیدم در محبت جام زنده است
 آنچنان بر پرده دل عشق زود بجز کرد
 گویند در هر گیسو چه حد نیست

ششش به چندان گویند
 رفت اشرف از دل همچو چگون و بکوه
 چون تولد تاب آرد کوهی بی تاب داشت
 غلام حیدر کرار نام ازین است
 مرا برب از آن آفرین است
 بر آن صانع هر وضع او چنین است
 سیر زلفش بر رخ بر عین است
 چو ماری خفته اندر یاسمین است
 توان هر روی را نسبت بر داد
 دلاری تو ماه پسرین است
 چو دشت سر که است دایم
 کجا خورشید رخسار بر زمین است
 لب لعلش چو زکمان خدائی
 زلفش بر او نشسته چین است
 ز دل نقش نهشته که زاده
 که نقش بر سرش نقش کلین است
 شهنشاه مظهر ناصر الدین
 که کز چاکش طغرا کلین است
 نظر اشرف بر دلش کرد و میگفت
 خوشتر از دهنه خلد برین است

گفت تا من در طره در من است
 بر چه مهر است در من کز فراق
 تند رستان عمر ای به بهای
 چون لب جوین ز کس خطا نیست
 گفتش از منم بخود چون جنت است
 اینک کشته یکنف از تو خوشتر است
 گفته بود که جان بوسه ز دستم خوشی
 دادن بوسه ز تو از جان کاهش است
 گفت بهیچ زخم نه در وفا بطلی
 تو نه منم در جفا کاهش است
 آنکه کوی در منی بهم آخته خون
 با خبر باش که آنکه زل از من است
 در سر من در تر و بار که ام است
 آنکه عاشق نشین بهیچ به یار من است

خوشتر است از دست کله زدن خوشتر است
 در کز دایم طرف جویباران خوشتر است
 عجب که در شکایتی همچون بهشت
 یار در بر کف کار دکن از خوشتر است
 که خوشتر باشد پیار از نقد و بوی
 ناله صلیق خوشتر صوت زدن از خوشتر است
 بار فقر و شکایتان در اندر ساقی
 بانگ در چنین فصل بهار از خوشتر است
 شاد و شاد و طبع غلظتی همچون شاد
 بسته در در بر قیاسان روزی از خوشتر است
 هر چه شکایت از دست نقد و شاد
 چند روز بهیچ با یک از خوشتر است
 اشرف خنده بر کوی بکوه نرود و عمر
 گر گوئی در دل آنکست از خوشتر است

محباب بهیچیم بغیر از ضم ابروت
 زانما بهیچیم بهیچ صله کبوت
 لعل لب تو ز رخ از خون کبوتر
 چون پر شوک بونیه کبوت
 بر سرین از طول بهیچ و کبوت
 من بی خبرم بر سران از خوشتر است
 گوئی در غم بادل تو کبوت
 کاهش کند بر از ورق کبوت
 در شام فراق دلم از تو کبوت
 بران نشاء در تاب جان از خوشتر است
 از حیرت سردی ز جهان فراق
 ز در بر زید از آنکه تابوت
 هر کس بکا داده هر فراق کف
 اشرف دل دین داده بد و کبوت
 هر دین من زلف سیر برکت
 از کفش قیمت خیرت

قد چو بر افراخت بطرف چمن
 قامت رخای مستور شکست
 نیز کجخانه ابروی او
 بر مین آمده تار شکست
 از شکل طرف کلاه کجش
 تاج شهر بر قیصر شکست

اثر فیدل ز لبش چشید
 رفت بختیانه در ساغ و خفایت

مرا بر جسم تاجان تمیزین است
 دفا کلاخام عقد و دین است
 ز جو کلاخام که بگو داد
 در رسم عاشقی بر شمعین است
 بتر غره دل کردم نشانه
 گفتم با کجایان اندر کین است
 نگر کردید خون دل ز حشمت
 نهاده عشقی را میوه این است

ز چهره آن شکو مکر کوی اثر ف

کد تیره روز من زان بهر جین است

مرا تا با سر زلف تو کار است
 دلم بچنان چو سر کو پیده مارت
 شمارش ام بچنان تو بر لب
 مرا بپوسته تار و زشت مارت
 چو چشمم در فراق است
 در افشان همچو ابرو به مارت
 در دل سینه ام از آتش دل
 تو بند اری که کوهی بر سر مارت
 جدا از حشمت رو تو افکند
 کن در انهم چون لاله زار است
 گیاه مهرت ای نامهربانم
 ز بعد مرگ مادر ابرو زار است

دلالت فحش همچون طبسات است
 ز دست زهر نهاده خوشگوار است
 دل خشم در کد حقت ایدوست
 همان نقل سله یا سوار است
 پاکباز در بر چشم اثر ف
 نشسته در رهت چشم اخطا است

مادر ابوسر ز دانات حواله است
 کما بخانه از خست دل اند فلاک است
 خیر از حدیث عشق تو در کتب جزین
 علم صحیح از حد عین جمال است
 آه دلم بس تو غم راه بسرد
 دیگر چه حاجتم بر سر رسالت است
 عیش کبری حضور تو باند عقد
 ان عین نیست بایضدین ملاک است
 کعبه راه با چه جزیت از رفان
 جانی است آنکه بایضدین جمالت است
 مادر ادلیل کوی تو عشق است از ازل
 گراهم کوی تو عین دلالت است

به پایوب سر زده جو اثر ف بطق تو

مست شراب عشق ترا خفاست

مرا در ملک خوبی با شاه است
 که اندل هموش خیار ساه است
 برویش نیست کل که توان داد
 که کل پیش رخس کبریا است
 از ان بدادر چون داغ و خیم
 هر هر سویش چو سدا و خواه است
 مگر در دهر که ز حالم
 نهانی بر رخس مادر کفا است
 چو لاله داغ بر دل بعد مرگم
 بود بر زارم گر کجا بهر است

غم جهان مرا بر دل چه کوه است
 اگر چه پیش نامح بر کاهی است

بجالت شایق در پیش حشمت اثر ف

چو صمد کز غش که کبر راسی است

ز کس باغ جوان سرگشفتان تو نیست
 خط کافه از چک کربان تو نیست
 چو رخسار تو جعفر بر کوه دل
 هیچ دل نیست در چون زلف پرش افش
 ان زخم است که از لبش نشانی است
 در سینه است که آماج بر یکان تو نیست
 نیست ان در کد باند تو ایراحان
 در آن است هر امید در مان تو نیست
 این چه نوریت هر از حق تو امیر حشمت
 وان چه در زهر است که در غش اینها است
 ایک از حق کس نفع دل بر تو حشمت
 اثر فست در حشمت که بر جان تو نیست

کربان ز جفا تو اثر ف امیر

کشن عجب که شایسته احسان تو نیست

نیت در هر موسم غیر تو از شکست بهشت
 زاده روی خورت اید ز کف بهشت
 بکینه برده بر رخ هر که حسن
 روی نهایی که کافه ز کف بهشت
 دیده ام سمنان یک چو تو در آفاق
 نیت سنگین هر بهین دق بهشت
 خاک راه تو شدم ز بهر اید زهر
 نمیتوان آمد دستانه بر ان خاک است
 چو لب خوشتر بود از زهر زهر
 لب یار دلب جام و لب حوی کشت

یارب از حشمت که دله از فراموشم
 این همه نامد نوشتم و جانی نوشت

هر سری تو کرد در اد اثر ف غم مهرت

سر کد بی تو بود بهر کوبند خشت

نه همین اثر ف مخزون خشت حیران است
 صمد و دو سوخته در کوی تو سر کوهان است
 بر سر زمین که بکشت کلستان جونی
 دوری از دور تو فراموش برین زندان است
 شرح حرمان که نوشتم به پایان رسیده
 شوق دیدار تو بر دیده که صحنه است
 خرد کوه حشمتی معموری
 دل اندک لطف تا کر غم تو دیران است

گفت از غم کی بر اکبشم لقمه کبیت

خنده زد گفت در ان اثر ف بیایا

اثر ف بجز از روی تو جانی نظر نیست
 خسته زمر کوی تو جانی مگر نیست
 بر سینه که را که خورده خیمه احوال
 برای انتم در شسته ش نیست
 مرغ دلم از کوه نام تو خنجر
 بس سنگ جفا غمده در کار دست نیست
 یارب چو نهالی است محبت که باغ
 روید بجز جو بهر عالم ش نیست
 هر که که شرف سحر اسرار
 از نمود زبان همه عالم ش نیست
 از رخ جفا کشت و اندام بیست حشمت
 بر خاک شهیدان محبت کد ش نیست
 هر ناوک دلد در از غم که شایه
 دانه بجز از سینه اثر ف سپر ش نیست

نهانی بر من این بدخون نظر داشت
ز شام بچشم گویا خبر داشت
رقبت از کشتن من با خبر بود
که آه سوزناک چشم تر داشت
دل از لب رفت از دستم غریزان
مگر دلد از غم غم سفر داشت
نویس گشتم میده ادبشوخ
مجت پشتر از پیشتر داشت
مگر کور ز بوف یا یعقوب
اگر مانده تو زیبا سر داشت
نماید منع کس دل را از شخص
که در از حرف بد خوانان صر داشت

جرا از توبت نام بجز اشرف
بجز برین مونس پشتر داشت

ناخوانده در سحر قرانت آرزوت
سلطه زمین ندیده و کیوانت آرزوت
توسر چو گوگرد بکشد ان آرزو
میدان طلب نمانی و چو کانت آرزوت
جان را بر راه رحمت جانان باخته
جان غریز و دهنه جانات آرزوت
نابره به بگفوند استر مذ بهر
دیشتر خوشتر و ایمان آرزوت
اگر گشته در سواری ان
با این علاقه چرخ جوانات آرزوت
سرباز نمانده بر کو غرق یار
و ب چرم حضرت سلطنت آرزوت
تسلیم راه حست بکن جان ز راه حق
اشرف از طریق مردانت آرزوت

بزاران دل گرفتار است در هر یک خم سوت
بود در چاه غم ناردت از چشمان جاویدت
نیکو دیشتر و دیگر عیب رنگ در بازار
اگر با صبا عطر سبزه از جعد کیوت
نشینم در سوخته نظر در راه شوق تو
کشتاید بشود جان من از باد صباوت
میدم غم خون از حد سیرانه که طاعت
بشرط گزنی یکبوسه بر جوی ابرویت
اگر فوهم در خورشید کفایت صورت فروخته
بغلن یکدم سیرانه تابان برقع ازیت
میگل از نظر بار از در خورشید ای بدخو
که با شمع بنده از بندگان خالصیت

برای در بر سخنی من نامهربان من
بدین نفر نخواهد رفت از خانه کیوت

هر مرد عشق که در میان دل خواست داشت
هر شو از در در شتر قابل بدایت
سر زدنش در هر در از تیغ پدید اصل
هر که از پیمان عشق تیان سر داشت
کر بسیار دل غلظه از کوی یکان
در مذاق من گلخانه که در گلزار داشت
لکه از پدید ایم اندر لب بجز ان
هر که از چرخ من عالم دیده بدایت
گفتن خط سر زدن در سر کوی کوی
در کلمات از ناله یک گل با داشت
در عهد به خوش ناخبر باید بگویم
چون کنم راهم که انداخته شکر داشت
کر کردن افتد نامی از ان زلف سیاه
اشرف حاجت در بر سر بر در تانیت

خدیو ملک تان آفتاب شوکت جاه
غلام حیدر که در دامه والای داشت
هر که بدیت زهر افکند قات
گفت از این قد قیامت علات
چرخ از این در تا که ام بخوانم
مهر دخننده یا که ماه تمامت
منده که زنده ملاک به شمس
از لب عیسی که دیدم چو کرامت
انکه ملت مرا از عشق تو میکرد
عشق تو کو سر نشان تیر لالت
سر کند سر پیش قدسیت
ماه نماند ز شرم بر لب امت
از لب شیرین از ترانج کوی
جان جهانم را کنم نثار کلامت
شهر بهر خطابت را زد و دم
آه از این سوز و آه و این کلامت
کرد نصیحت مرا از عشق تو از غم
کو که گشتیم باز کو سلاست
برده داد ای پناه که غم
باک ندادم و گزشت کلامت
ناهر دین شاه چو که غم شمانی
باز تر از شراب عیش بجاست

سوز غمت هم بر بزم بگین بار
که حیات همیشه با بمانت

بچشم شفیق در تو چون ناظر نیست
ز آنکه خوبی تو بر شخص دیگر نیست
همه در بند گرفتار سر خود ناچوست
لیک در بند اگر جان بدید نیست
جده کوی که تو بر جود جفا صابر است
منم مبر و لیکن دل من صابر نیست

بجو اصل بود در پادشاه افروحي
چکمن من که غم بجزم لا آخریت
دیدن روی تو خوب است ولیکن نجدا
نه حلال است که اشرف بخت ناظریت
هر آنیکه بر پنج بجز دین است
از او بر سر کشت افراق تا جنت
که ام رویا لا بر احمد است
که ام ماه رخسار یا مانند است
طریق عهد کشته و زلف است
مهر سر صد هزار پوند است
گوز آنکس شیرین در لب است
که تلخ از لب بعد تو بهتر از قند است
ملا هر چه خفوت کس نرسد او ام
که زنده در اخفوا ز خدایه است
دلکست از مهر زلفت شکایت دارم
جمع در شوق سر که در کشته است
پوشش در ز عاتق که فصل با جویا
چشم که با گل در لبه بوی خوش نیست
قسم بجان مبین تو شتر طافت
قسم بیک رفیق عظیم سوخته است
عجب دراز کوه و هجوم از ناله
ز عشق ناله بر آید لک و لوت است
مده تو پند با شرف ز عشق او ناهم
ملاصبت بگو شتر سوز دین است
هر که زلف بهیست مهر است
دشته بوی ز عاکم کشت
نیمه غم بهیست صوری کشته
عشق تو ز غم مهر از دست من
تیر چو کشت نیاید نیست
این سر زنگ از ناله
از ناله غم و دل با ناله

بند لک کر خوش نماز ز امد صد ساله خود بر سر است
 خواب ستا تو با غایتی ناله فریاد از ادم نشست
 سر زلف تو بر شرف شد
 سحر اله انرف مکین شد

هر که شد از باد عشق تو محبت رفته تسبیح در یاد است
 دل بر زلف تو چون عهد است درم جهان نیده علاقی نیست
 پیش رفت ایضاً از دی گرچه خلیل است بهوت برت
 تیرش ز دیده نهفت بر برتر تیغ زنی در زنجیر است
 این چه کبر نو که در لبا بلو دین چه لطف نو که جانها بخت
 مستر آنگاه از دست
 گشت چو از زلف تو عشق است



هر که در دل مرصفا نشین است آدمی ماند کاف با نین است
 و آنکه از جان شد کدو در است فخر از او رسد به طاعت نیست
 گر بخندد در عزم برنج اگر از سوز نهان نیست
 با گلهدایش هم خاطر فرست هر که را صد کشتن نیست
 با طیب تر کف ده عشق کف غبار مرکب نیست
 روز وصل است اگر با این است تمام بخت اکیان نیست
 کشت انرف قانع از تو کلاه چشم بر انعام و احسان نیست

خطی